

شالغم میوهٔ بهشته



علی محمد افغانی

علی محمد افغانی

شاخم میوه بهشته

انتشارات نگاه

انتشارات نگاه - تهران خیابان انقلاب - فروردین

شلمم میوه بهشته

علی محمد افغانی

چاپ چهارم ۱۳۶۹

حروفچینی: احمدی

چاپخانه نگاه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ

آدرس نویسنده: تهران صندوق بستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

از همین نویسنده

شوهر آهوخانم
شادکامان در قره‌سو
شلغم میوه بهشته
سیندخت

بافته‌های رنج
دکتر بکتاشی

فهرست

۹	فصل ۱
۲۹	فصل ۲
۴۵	فصل ۳
۵۷	فصل ۴
۷۳	فصل ۵
۸۹	فصل ۶
۹۷	فصل ۷
۱۱۱	فصل ۸
۱۲۵	فصل ۹
۱۳۷	فصل ۱۰
۱۵۳	فصل ۱۱
۱۶۹	فصل ۱۲

در یکی از کوچه‌های باریک پشت بازارچه سر پولک چهار راه سیروس، تهران، خانه قدیمی کوچکی قرار داشت که در آغاز این داستان سی سال از عمر بنای آن می‌گذشت. خانه‌ای بود يك طبقه از آجر سرخ رنگ معروف به بهنازی، که در شمال کوچه قرار داشت. در چوبی آفتاب خورده و رنگ و رو رفته آن که پرده‌ای جلویش آویخته بود بدون هیچگونه دهلیزی به حیاط وصل می‌شد. مساحت حیات به زحمت از شصت متر تجاوز می‌کرد که از موزائیک چهار گوش راه راه پوشیده شده بود و يك سومش را باغچه‌ای تشکیل می‌داد که در میان آن يك درخت تنومند افرا و چند بوته گل به چشم می‌خورد. ضلع شمالی حیاط شامل دو اتاق بود، هر کدام با دو پنجره که قرینه‌وار به وسیله ایوانی از هم جدا می‌شدند. در ضلع شرقی فقط يك اتاق قرار داشت، باز هم با يك ایوان که ظاهراً بزرگتر از خود اتاق بود.

برای يك تازه وارد در اولین نگاه آشکار می‌شد که در این خانه دو خانواده زندگی می‌کردند که از نظر سلیقه زندگی وضع یکسانی نداشتند.

دو اتاق شمالی حیاط با شیشه‌های سالم و براق و پشت‌دریهای شسته و اتو زده و وضع از هر حیث مرتب، حکایت از این می‌کرد که کدبانوئی دقیق و منظم و سختگیر اداره‌کننده آن بود. اتاق ضلع شرقی با تیکه پاره‌های وسائل و خرت و پرت‌های بی‌ارزشی که اینجا و آنجا روی هم انباشته شده یا به‌در و دیوار آویخته بود، بلافاصله در بیننده این گمان را ایجاد می‌کرد که صاحب آن نمی‌باید از نظم و ترتیب یا ذوق و سلیقه که نام دیگرش هنر خوب زیستن است و به‌نظر برخی کسان آئینه شخصیت یا خود دوم وجود آدمی است بوئی برده باشد. اگر این موضوع درست باشد که سلیقه یعنی قلبی برای دوست داشتن و همیشه يك سلیقه بد بهتر است از بی‌سلیقه‌گی، به‌سادگی نتیجه می‌گیریم که این خصوصیت جزئی است از غریزه آدمی برای بهتر زیستن که هر کس و هر خانواده متناسب با تربیت و امکانات خود کم و بیش از آن بهره‌ای دارد. لیکن برای آنکه در مورد این دو خانواده که تصادفاً از نظر کسب و کار یا برداشتهای زندگی تفاوت چندانی با هم نداشتند دچار پیش‌داوری نادرستی نشده باشیم ناگزیر به توضیحات بیشتری هستیم.

این خانه را دوازده سال پیش از آن براتعلی چراغ‌ساز ضمن سندی عادی از يك دامدار اهل ورامین اجاره کرده بود به ماهی یکصد تومان. براتعلی، خودش بود و زنش فرگس که اهل محله به‌اوننه عابدین می‌گفتند و يك بچه، که در همان اتاق‌های تمیز شمالی می‌نشستند. مرد که سی سال از عمرش می‌گذشت و اصلاً اهل اسدآباد همدان بود در بازار آهن‌گرها منشعب از خیابان بوذرجمهری، دکان چراغ‌سازی داشت. تعمیر یسا تمیز کردن چراغ‌های خوراک‌پزی و توری از هر قبیل - تعدادی هم چراغ‌توری (زنبوری)

داشت که به دوره گردان بازار کرایه می داد از قرارشبی پنج یا ده ریال و دلیل آنکه شبها دیرتر از موقع به خانه می آمد یکی این بود که می ایستاد تا این نوع مشتریان کارشان تمام شود و چراغها را با کرایه شب باز گردانند. در حقیقت منبع اصلی در آمد او از همین کرایه دادن چراغ بود. برای مجلس های جشن یا سوگواری ایام محرم در مسجدها و تکیه ها نیز، از او چراغ می گرفتند. چراغهای پایه بلند چندشعله ای که ساخت و نصب پایه های آن کار خود او بود. کار و کسب او، البته اگر پاسبانها گاه با سختگیریهای افراطی مزاحم چرخچپی ها و دوره گردان نمی شدند، پرید قبول. خرج زن و بچه اش را به خوبی در می آورد و اینقدر بود که با وجود يك زن مراقب و دلسوز در توی خانه سر و وضعی به زندگی اش بدهد. تنها مشکل یا ناراحتی براتعلی در وضع فعلی که مانع می شد توسعه بیشتری به کارش بدهد تنگی جا برای نگاهداری چراغهایش بود. این بود که هنگام روز بیشتر وسائش را از دکان بیرون می آورد و توی معبر که گذرگاه عام بود می چید، یا به درود و بار نصب می کرد. هنگام شب دوباره آنها را به درون دکان می برد و هر روز این کارش بود. بعضی از این نوع وسائ از جمله يك میز چوبی سنگین با گیره آهنی نصب شده روی آن شب و روز همیشه بیرون بود. البته اگر صاحب دکان او مانند بسیاری مالکین آن راستا بدقلقی نمی کرد و اجازه می داد که او هم يك پوش دیگر داخل دکانش بسازد مقداری از این مشکلات حل می شد. اما او با همه تلاشها و عجز و الحاحهای براتعلی نه تنها چنین اجازه ای نمی داد بلکه به طمع اجازه بیشتر قصد داشت به هر وسیله که ممکن بود مستأجرش را مجبور به تخلیه دکان کند. براتعلی هم خوب می دانست که اگر دکان را خالی می کرد می بایست با کار و کسب

خود در منطقه بازار برای همیشه خداحافظی کند. زیرا اکوچکترین بستوی تاریک و نموری که ممکن بود پیدا کند کمتر از دو بیست یا سیصد هزار تومان سرفقلی اش نبود. بهر حال، اگر براتعلی از حیث کار و کسب به علت وجود یک مالک کجتاب و پول دوست این نوع ناراحتی را داشت در عوض دلخوش بود که زن وظیفه شناس، محیط آرام و بستر گرمی در خانه منتظرش بود که پایان کار استراحت او را تأمین می کرد و سر و صداهای کرکننده بازار آهنگرها را از یادش می برد. او مرد کم حرف و افتاده ای بود. قد بلندی داشت که اندکی خمیده می نمود. حرکاتش تند و حساب شده بود. دو شیار عمیق در طرفین دهان، چهره قهوه ای سوخته اش را مشخص کرده و حالت مردانه ای به آن داده بود. سیلهایش را گرد می زد و همیشه یکدسته از موهایش در حالتی به هم چسبیده روی پیشانی اش افتاده بود. نرگس را را که با خوش همسال بود زمانی گرفته بود که برای طی دوره سربازی به تهران آمده بود.

براتعلی بعد از اجاره این خانه یک اتاقش را به مشهدی محرم سبزی فروش واگذار کرد به ماهی پنجاه تومان که با زرش گل عنبر و سه بچه به نامهای شاهرخ، مهران و مهشید در آن زندگی می کردند. این اتاق بیشتر از سه متر عرض و چهار متر طول نداشت. سبزی فروش و خانواده اش در آن جای تکان خوردن نداشتند. و با آنکه نصف اجاره بهای خانه را که کلاً صد تومان بود می پرداختند از این تقسیم به قول خودشان غیر عادلانه طبیعتاً نمی توانستند راضی باشند. ولی کار دیگری هم از دستشان ساخته نبود. زیرا دکان سبزی فروشی مشهدی در سر همان کوچه قرار داشت که خانه واقع شده بود و برای آنها این یک مزیت بزرگ بود که در جای خود اهمیت بسیار

داشت. لیکن با توجه به آن خصوصیت غربیزی اخلاقی انسانی که نزدما ایرانی‌ها ویژگی خاصی پیدا کرده است، اگر از خانواده ایرانی علاقه به نظم و ترتیب و باسلیقه زندگی داخلی او را بگیرند برای او چه چیز باقی خواهد ماند؟! و آیا یک خانواده پنج نفری که سه‌تای آن بچه‌های خرده‌سند در یک اتاق سه در چهار هرچقدر هم مردمان فهمیده و ذاتاً نجیب و موظفی باشند می‌توانند به هر نوع انضباطی پای بند باقی بمانند؟!

در یکی از روزهای نیمه پائیز سال ۱۳۵۳ شمسی که آغاز این داستان است، ماگل عنبرزن مشهدی محرم را می‌بینیم که جاروب به دست در حیاط خانه مشغول نظافت کردن و روفتن برگ‌های زردی بود که به نسیم پائیزی از درخت بزرگ به زمین ریخته بود. هوا نه ابر بود نه آفتاب ولی هیچکس باور نمی‌کرد که میل به باریدن داشته باشد. اول صبح بود و نرگس برای خرید روزانه از خانه بیرون رفته بود. گل عنبر که طبیعتاً زن مهربانی بود و با بچه‌ها میانه خوبی داشت در همان حال با عابدین پسر دوازده ساله همسایه گفتگویی کرد:

– به بین عابدین جان، تو بچه‌ای هستی که به حمد الله همه چیز را خوب می‌فهمی. این حرفهائی را که من به تو می‌زنم هیچوقت حاضر نیستم پیش مادرت عنوان کنم، چونکه حوصله دعوا ندارم. صدای کسی که بلند شود مثل ماهوت پاك کنه‌های زبیری که تن اسب را با آن تیمار می‌کنند موی به تن من راست می‌ایستد. زندگی دو روزه که در خوردن و سگ دو زدن و مثل مرده افتادن خلاصه شده است چه ارزشی دارد که آدم خلق خودش را تنگ بکند. او همیشه به من غرمی‌زند که آب رختشویی را توی باغچه می‌ریزم و باعث خشک شدن گلها می‌شوم اما یک دفعه نمی‌گویند این حمامی که توی

این خانه هست ناسلامتی مال هر دو خانواده است. من حتی نمی توانم رختهایم را ببرم توی حمام بشویم. خیال می کند سنگهایش سائیده می شود. مگر خانه ارث پدری اوست که دلش بسوزد یا بخیلی بکند. خدا رحم کرده ما هر دو مستأجریم. صاحبخانه یکی دیگر است که بنده خدا فرسنگها از این شهر دور است و سال به سال گذارش به این راستا نمی افتد. من آدمی هوکی هوکی تر از مادر تو به عمرم ندیده ام. مثل میزان الحرارة هر ساعت يك درجه را نشان می دهد و هر دقیقه هم يك جور باید به سازش رقصید. پرپر خودش به من گفت: هوا سرد شده است، توی حیاط رخت نشوی سرما می خوری. - اما همین که دیروز دیگ و چراغ توی حمام بردم، هنوز ننشسته و بسم الله نگفته دیدم صدای غرولندش بلند شد - غرولند و بهانه گیری. نه به آن زینب و کلثوم شدنش نه به این دایره و دنبک زدنش! آخر این خانه قوطی کبریتی چیست که آدم بخواد توی آن هر ساعت و دقیقه صدایش را به گوش اهل محل برساند خیال می کند مردم خوششان می آید. هر کسی کار و زندگی دارد و آرامش خودش را بالاتر از هر چیز می داند. اگر من این شکایت را پیش پدرت ببرم و بگویم که چطور او برخلاف دستور خودش دیروز تشت لباسهای مرا که آب جوش روی آن ریخته بودم از حمام بیرون آورد و توی حیاط گذاشت و در حمام را قفل کرد و کلیدش را توی جیب گذاشت، می دانی پدرت چه خواهد گفت؟ خواهد گفت: آخر دیروز چهارشنبه بود!

گفته های زن ناتمام ماند. در حیاط که نیمه بسته بود با حرکتی تند گشوده شد و نرگس با خریدهایی که کرده بود به درون آمد. برخلاف گل عنبر که زنی کوچک اندام و ظریف بود او هیكلی درشت و رفتاری زمخت

داشت. گونه‌هایش پهن و استخوانی بود بی آنکه لاغر باشد. صورتش با چشمانی بس درشت و سیاه و پرنیروم مشخص می‌شد که در بیننده ایجاد ترسی مبهم می‌کرد. هیکل درشتش بادستهای بی اندازه بزرگ و سنگین او را کمتر از یک کارگر ساختمانی که قادر به کارهای زمخت است معرفی نمی‌کرد. هنگام راه رفتن این دستها از دو طرف بدنش سنگینی می‌کرد. به برکت وجود همین دستهای سنگین و پر زور رختهای شسته‌ای را که ننه عابدین می‌چلانند و روی طناب می‌انداخت زودتر از رخت هر کس خشک می‌شد. وقتی که به درون حیاط آمد چون هر دو دستش بند بود گوشه چادرش را به دندان گرفته بود. لحظه‌ای جلوی در درنگ کرد و گفتار اخیر همسایه‌اش را اینطور تکمیل کرد:

— آری، دیروز چهارشنبه بود و چهارشنبه یعنی روزی که ننه عابدین جنی می‌شود! گویا خودت که حال و هوای درستی نداری گمان کرده‌ای همه همین طورند. تمام حرفهائی را که می‌زدی شنیدم.

صدای او بلند و خراش‌دار و ناراحت‌کننده بود. اما در حالت بیانش چیزی که حکایت از دل‌پری عمیقی بکند وجود نداشت. دم در حیاط چادرش را روی زمین رها کرد، یعنی از روی بی‌قیدی یا از آن جهت که دستش بند بود آنرا آزاد گذاشت تا خودش بیفتد. خریدهای را که برای نهار و شام خانواده سه نفری خود کرده بود روی سنگ ایوان گذاشت. ضمن آنکه برمی‌گشت و دوباره چادرش را برمی‌داشت به گفته خود ادامه داد:

— ما هر دو مستأجریم — کی همچو حرفی می‌زند؟! تو صاحبخانه هستی و من مستأجر. برای اینکه تو سه تا بچه‌داری و من یکی. شوهر من صبح که از خانه قدم بیرون می‌گذارد کسی رنگش را نمی‌بیند تا دیروقت

شب، وقتی هم به‌خانه می‌آید تا صبح که بیرون می‌رود هیچکس صدایش را نمی‌شنود به‌غیر از يك سلام و عليك کوتاه و مختصر با هیچکس از اهل محل رابطه‌ای ندارد. در عوض شوهر تو که دکانش همین بغل است هر دقیقه فلتاقش توی خانه پهن است. اگر می‌خواهد دست به آب برساند توی خانه است - انگاری مرض بول دارد. اگر می‌خواهد آب بخورد توی خانه است - جرأت ندارم يك دقیقه توی این حیاط آزاد راه بروم یا توی آفتاب بنشینم. خانه را هم شجبه‌ای کرده است از دکان. تازه اگر هم خودش توی خانه نیست، صدایش هست. زمستان است، شلغم بیرمرهم سینه! تابستان است، بیا بارعسل دارم خربزه! - آنوقت هم این بچه‌ها، این بچه‌ها که نگو و نپرس! دائم می‌آیند و می‌روند و گند و کثافات توی حیاط می‌ریزند. یا شاید راستی راستی خیال کرده‌ای من شده‌ام دربان تو و بچه‌هایت که این‌طور دو قورت و نیمت باقی است. آنوقت نوبت به جارو کردن که می‌رسد خدا به‌دور، زبان من باید مودر بیاورد تا خانم مثل امروز جاروئی دست بگیرند و به نظافت حیاط مشغول شوند. آن‌هم يك دفعه ندیدم کاری را که شروع کرده‌اید تمام بکنید. یا کسی از همسایه‌ها و این و آن دم در حیاط صدا بزند رفته‌ای یا اینکه خودت خسته شده ولی کرده‌ای. توی این کوچه خانه‌ای نیست که با تو سر و سری نداشته باشد. صبح که از خواب بر می‌خیزی هنوز رخته‌خواب‌هایت را جمع نکرده و بچه‌هایت را به مدرسه نفرستاده‌ای، این خانه و آن خانه به‌سلام می‌روی. یکی نیست بگوید مگر تو که خدا یاداروغه محل هستی. یا شده‌ای بزحاج میرزا آغاسی که آزاد باشی و هر جا دلت بخواهد سر بکشی. تو آدمی هوکی هوکی‌تر از من ندیده‌ای، من هم خاله بی‌مضایقه‌تر از تو زنی ندیده‌ام. به‌خانه همسایه

می‌روی تا طرز غذا پختن را به آنها یاد بدهی، آن وقت غذای خودت روی آتش می‌سوزد که بویش تمام محله را می‌گیرد و بچه‌هایت ظهربی ناهار می‌مانند. تو يك همچین آدمی هستی!

این یادآوری که در آن لحظه از طرف گوینده نه‌جنبه طعن داشت و نه دلسوزی بلکه صرفاً محض جواب‌گوئی بود گل‌عنبر را ناراحت نکرد. برگهای خشکی را که گوشه حیاط جمع کرده بود توی يك سبد حصیری جای خرما ریخت و در حالی که به این سو نزد زن می‌آمد گفت:

– به من چه که من سه تا بچه دارم و تو یکی – آیا این هم تقصیر من است؟ من وقتی توی این خانه آمدم يك بچه داشتم، تو هم یکی داشتی. حالا روی هم چهارتا داریم. فرض کن آنها هم مال تو هستند. مگر چه فرق می‌کند؟ تو فکر می‌کنی دوسه‌روز پیش که عابدین تو سرما خورد و تب کرد من کم ناراحت شدم. به‌حمدالله که عرق کرد و زود خوب شد.

گل‌عنبر با نگاه شیرین و معصومانه چشمان که گاه فکر کردن اندکی تاب برمی‌داشت، در چهره زن خیره ماند. به این می‌اندشید که چرا باید نرگس که در اصل روستازاده‌ای بود ازدهات اطراف و رامین این قدر سخت‌گیر و بی‌گذشت بارآمده باشد. او حتی جلوی جست و خیزهای بچه‌اش عابدین را می‌گرفت. نمی‌گذاشت توی حیاط بیاید و با بچه‌های گل‌عنبر بجوشد و بازی کند. همچنین دوست نداشت بچه‌های این زن زیاد توی حیاط آفتابی بشوند و عابدین را تشویق به بازی با خود کنند. این رفتار از نظر گل‌عنبر و تا حدی هم خود بچه، کاری زشت و مسخره می‌نمود و درست از همین روی بین عابدین و این همسایه مهربان و خوش خلق رابطه‌ای عاطفی به وجود آمده بود که از نظر نرگس پوشیده نبود.

نگاه گل عنبر از چهره سرد مادر به چشمان گیرنده پسر که نزدیک دیوار جلوی آفتاب ایستاده بود گشت. او کودکی بود نسبتاً لاغر و صرف نظر از این سرماخوردگی اخیرش، روی هم رفته سالم و شاداب. اسباب صورتش به خصوص حالت شیرین چشمانش در وقت خندیدن به پدرش می رفت. مانند پدرش بچه خاموشی بود و همه چیز را به همان روش خاموش خود درک می کرد و می پذیرفت. وقتی که توجه زن همسایه را به خود معطوف دید چون از محبت وی به خصوص در آن لحظه نسبت به خود باخبر بود جلو تر آمد و خود را به او چسباند. گل عنبر قربان صدقه اش رفت، نوازشش کرد و کوشید تا برای جلوگیری از نفوذ سرما دکمه گشوده مانده یقه پیراهنش را ببندد. بچه از روی یک عادت کودکانه خنده غلغلکی شیرینی کرد و در حالی که خود را بیشتر به وی می چسباند توی همان خنده گفت:

– یقه ام آب رفته تنگ شده است. نمی شود دکمه اش را انداخت.

نه، نه نمی شود – نمی شود دکمه اش را انداخت. ا. ا. ا. ا.

گل عنبر که از خنده های او به نوبه خود غرق شادمانی شده بود خندید؛ خنده خود را کش داد و گفت:

– از کجا معلوم که چاق نشده باشی؟ چاق شده ای آن جور که دلم

بخوهد. مادرت باید پیراهن دیگری برای تو بدوزد.

نه عابدین که به اتاق رفته بود بدون آنکه خودش دیده شود از توی

پنجره گفت:

– مداوای تو بود که سرماخوردگی بچه ام را خوب کرد. شلغم

مرهم سینه است. ایکاش شوهر من شلغم فروش بود و هر وقت و بی وقت

صدایش را از کوزه می شنیدم: شلغمام داغه، داغه آی شلغم! – بیا ببر

مرهم سینه!...

باز هم مانند همیشه معلوم نبود که اولغزمی گوید یا قصدش فقط شوخی و گفتگو است. در همان کوچه، دو خانه بالاتر، از چهارماه پیش جوان مجردی آمده زیرزمینی گرفته بود. نامش هرمز و کارش تابلو نویسی بود. بدون اینکه دکانی داشته باشد، همینطور سرپائی کار قبول می کرد. صبحها تا بعد از ظهر در خانه می ماند و کار می کرد. دم عصر بیرون می رفت. در یکی از سینماهای شهر کار شبانه داشت - بازدید بلیت و راهنمایی مشتریان هنگام گشایش سالن و آغاز سانس ها. قد کشیده و لاغری داشت که لباس خوب به تنش می آمد. شاداب و سرزنده و مؤدب بود. سلیس و روان سخن می گفت و گفتارش به دل می نشست. در کوچه بیشتر از همه با مشدی و زرش دم خور بود. اما گل عنبر از مدتی پیش حس کرده بود که جوان بیست و پنج ساله مجردش یفتگی خاصی نسبت به هم صحبتی با او از خود نشان می داد. آنرا امری طبیعی می دانست و برای آنکه نگذارد این حس در وی تقویت شود هر وقت او را می دید می کوشید قیافه و حالت مادرانه ای به خود بگیرد و از وجود بچه ها برای خود سپری بسازد. گاه نیز در جامه شوخی صحبت از ازدواج آینده این بچه ها به میان می آورد تا هم لطف مقال از دست نرفته باشد و هم با کنایه ای زیرکانه چسبندگی بی قید و شرط خویش را به وجودهای دیگری به او حالی کرده باشد.

باری، هرمز در این موقع از جلوی در خانه رد می شد. تابلوی کوچکی در دست که عبارت بود از يك بوم بدون قاب. به جای کفش، دم پائی پوشیده بود که معلوم می کرد قصدش جای دوری نبود. گل عنبر که از در زپاره شده پرده در متوجه عبور او شده بود صدایش زد. جوان برگشت

وتوی حیاط آمد. زن به او گفت:

– می‌خواهم خبری به تو بدهم. – بگو خوش خبر باش. – شوهر شلغم فروش من امروز يك شاگرد هم پیدا کرده است، شاگردی که خوب می‌تواند صدای او را تقلید کند: فنه عابدین – اینست، الان خواهی دید که او عین کلاغ چه صدای گیرنده و خبر کننده‌ای دارد.

گل عنبر نزدیک پنجره رفت و از زن خواهش کرد که یکبار دیگر آن صدا را از خود بیرون بدهد و داد بزند «شلغم داغه، داغه آی شلغم» اما او خودداری کرد. حس می‌کرد که همسایه‌اش بی‌آنکه ظاهر سازد، از این موضوع رنجیده است. لبهای پسر جوان به تبسم گشوده شد. گفت:

– در حقیقت، مشدی که بانگ می‌کند می‌خواهد صدایش را به گوش زنش برساند. یعنی که من اینجایم عزیزم. عینهو خروس – این صحبتی است که همکاران کاسبش سر گذر می‌کنند. و گرنه قصد او فروش شلغم نیست.

گل عنبر گیسوان شفاف و تابدارش را موج داد. گویی با این حرکت می‌خواست فشار روحی را از سر براند و خود را پیش پسر جوان بی‌غم جلوه دهد. با ادائیگی زنانه گفت:

– او اه، این را نمی‌دانستم. پس از این به بعد باید بیشتر به خودم قندرون بچسبانم. شوهر جانم حتی توی دکان هم که هست از فکر من بیرون نیست. می‌خواهد مرا جلب بکند. اما نه، اشتباه است. او هیچ وقت در نقش این چیزها نبوده و بعد از این هم نخواهد بود.

هرمز با آب و تابی که به سخنش می‌داد گفت:

– روزی جلوی مطب يك دکتر امراض ریوی و سینه، شلغم فروشی

بساط پهن کرده بود. رگهای گردنش مثل مشدی ایستاده بود و داد می زد: بیا ببر مرهم سینه - مرهم سینه دارم شلغم - . دکتر بیرون آمد و گفت: من بیست سال در آمریکا و اروپا درس خوانده ام تا توانسته ام این تابلو را روی در بزنم و دوتا و نصفی مریض جمع بکنم. اگر دکانت را بر نچینی و فوراً از اینجا بروی می دهم به جرم دخالت غیر قانونی در امر پزشکی بازداشت بکنند.

ننه عابدین در این موقع توی درگاهی پنجره اتاقش نشسته باقیچی مشغول ریز کردن لوبیا سبز بود. پشتش به حیاط بود. چون از این جوان آمدنش به آن خانه خوشش نمی آمد، به شوخی او نخندید. حتی رویش را برنگرداند تا نگاهی خرجش بکند. اما چون دید او قصد رفتن دارد چشمان درشت و ترسناکش به سوی گل عنبر گشت. دستش را باقیچی به سمت هر مز موج داد و گفت:

- از او پرس برای زیر زمینی که توی آن خانه اجاره کرده ماهی چند می دهد.

هرمز گفت: شصت تومان. و ننه عابدین نتیجه گرفت:

- پس می بینی عزیزم که کلاه سرتو نرفته است. هر وقت بخواهی از اینجا بلند شوی به راحتی آنرا صد تومان از من خواهند گرفت. همین جوان که يك نفر آدم بیشتر نیست منت آنرا دارد. هر چه باشد صد درجه بهتر است از آن نم دانی که او گرفته است. می دهمش به او.

گل عنبر نگاه دوستانه ای به هرمز انداخت و چنانکه گوئی از جانب وی حرف می زند با قطع و یقین گفت:

- او آن را نخواهد گرفت. او داماد آینده من است. می خواهم

مهشید را به او بدهم. البته اگر تا آن زمان صبر بکند.
 جوان که می‌رفت از در خانه خارج بشود به‌نشانه تأیید سرش را
 تکان داد و گفت:

– البته که صبر خواهم کرد. خدا بنده صابر را دوست دارد.
 ننه عابدین که با کاسه ماست خوری دستش که در آن لوبیاهای خرد
 شده بود توی حیاط آمد. درحالی که به‌همسایه‌اش نزدیک‌تر می‌شد زبان
 نیشدار خود را به کار انداخت و با لحن پست‌تری گفت:
 – گلی جان، من فضول کار تو نیستم و در آن دنیا هم مرا به‌گناه تو
 نمی‌گیرند؛ کمتر زندگی را شوخی بگیر. دختر تو حالا بیشتر از سه سال
 ندارد، این حرفها اثر خوبی در بچه نمی‌گذارد.

گل عنبر از این نیش‌گزنده نمی‌دانست باید ناراحت بشود یا آن‌را
 مثل همه گفته‌های آن زن سرسری بگیرد و به فراموشی بسپرد. از روی
 نوعی طفره که نشانه سادگی قلبی‌اش بود جواب داد:

– او جوان خوب و سالمی است، هیچ‌نوع آلودگی و شیله پيله‌ای
 ندارد. غرق در کار خودش است. ولی با آنکه چندجا کار می‌کند و یک
 دقیقه از وقتش را به‌تنبلی نمی‌گذراند توی اتاقش یک زیلوی دوپولی هم
 نیست. به‌جای فرش روی زمین روزنامه پهن کرده است. ای‌کاش مقداری
 عکس از ستاره‌های سینما یا رقاصان و خوانندگان به‌در و دیوار اتاقش زده
 بود که لااقل می‌گفتیم در خط این جور چیزهاست. وقت بیرون رفتن از
 خانه در اتاقش را قفل نمی‌کند. من حیران مانده‌ام که در آمدش را مصرف
 چه کار می‌کند. او که به‌نظر نمی‌آید جوان بی‌لیاقتی باشد خیلی میل دارم
 بدانم چرا تا به‌حال سر و سامانی به زندگی‌اش نداده است. قصد دارم به

حرفش بگیرم و نصیحتش کنم بلکه واقعاً به فکرزن و زندگی بیفتد. مشدی می گوید او جوان نااهلی نیست ولی این خطر هست که روزی به دام اشخاص نااهل بیفتد. گاهی شبها وقت به خانه آمدن آبجو کی زده و کمی شنگول است. این برای يك جوان مجرد امروزی عیبی نیست ولی مقدمه عیب است. باید جلویش را گرفت. حیف است او روزی به راههای دیگر بیفتد. نرگس به دقتی تعمیدی مشغول گوش دادن این صحبتها بود. وقتی همه چیز را شنید مؤذیانہ گفت:

– من قصدم این نیست که تو یا مشدی را از فکر منع بکنم. شوهرم می گفت شاید شما می خواهید از او پولی قرض کنید و فرش و اثاث برای خودتان بخرید. نظر برأت اینست که اگر مشدی سرمایه اش را زیاد کند در آمدش هم زیاد می شود و بهتر می تواند دستی به سر و صورت زندگی اش بکشد.

گل عنبر سرخ شد و تند گفت:

– نه این اشتباه است. مشدی بیشتر از این ظرفیتش را ندارد. ما نه می خواهیم فرش و اثاثی بخریم، نه سرمایه دکان را اضافه کنیم. ننه عابدین گوئی می خواست با خنجر این حرفها او را کاملاً از پای در آورد. افزود:

– ولی این عیب است که آدم در کار اشخاص مداخله کند.

زن پاسخ داد:

– پس تو هم در کار من مداخله نکن و مرا به حال خودم بگذار. چکار داری که نصیحتم بکنی. اگر نصیحت اثری داشت، آن رامفت نمی دادند. بعد هم اینکه، مگر خودت کم عیب داری. هر کس طبیعتی دارد.

— آری، می‌دانم. تو با او گرم گرفته‌ای. حتی لباسهای زیرش را گرفته بودی بشوئی. دیروز خودم توی رخت چرک‌هایت دیدم. همین دیروز که چهارشنبه بود و من جنی شده بودم. می‌بینم روزی را که شام و ناهارش باشما یکی بشود. ی‌نیست، شاید این موضوع به نفع هر دو تئای شما باشد.

گل عنبر چپ چپ به او نگاه می‌کرد. بهتر می‌دانست جوابش را ندهد. با این وصف گفت:

— اما ما هیچوقت چنین خیالی نداشته‌ایم. اگر تو حرف از دل خودت می‌زنی امری است جداگانه. گفتیم هر کس طبیعتی دارد. تو وقتی توی زیرزمین می‌روی بی‌توجه به آنها که منتظرند ساعتها دست از پاشیر بر نمی‌داری. آدم جرأت نمی‌کند برای پر کردن آفتابه از دم‌پرت رد بشود. درحالی که نمازهم به کم‌رت نمی‌زنی همه چیز را نجس می‌دانی — حالا بگذریم از اینکه خود من هم نماز نمی‌خوانم و مثل گدای ارمنی نه دنیا را دارم نه آخرت. آنقدر يك ظرف را سفت و سباب می‌دهی که تهش سوراخ می‌شود. این نظافت نیست، وسواس است و آدم وسواسی از سنگ ارمنی هم نجس تره. خودت این قدر آب می‌ریزی و می‌پاشی آنوقت از بچه‌های من ایراد می‌گیری. حتی از بوی غذاهای من ایراد می‌گیری که مجبور می‌شوم غذایم را توی اتاق فُسقلی‌ام درست کنم نه در آشپزخانه. مگر تو کی هستی و از کجا آمده‌ای؟!

گل عنبر چون ترسید تند رفته باشد کوتاه آمد — پس از لحظه‌ای

ادامه داد:

— اما دلیل عصبانیت دیروز تو، نه اینکه ندانم، می‌دانم چه بود.

خودت می‌خواستی در حمام رخت بشوئی من پیشدستی کردم. اگر تو این احساس صاحبخانه بودن را از خودت دور بکنی نصف بگومگوهای میان ما حل خواهد شد. اما تو می‌خواهی خودت را صاحبخانه بدانی و مرا کرایه‌نشین - من حرفی ندارم که کرایه‌نشین تو باشم، ولی دست کم یکی از اتاقهای بزرگتر را به من بده که اینطور مجبور نباشم مثل کزلی‌ها هر چه دارم دور و برم بچینم یا به در و دیوار بیاویزم و هر روز هم از اتاق به ایوان و از ایوان به اتاق کش واکش داشته باشم. من با این وضع خودم را اسباب مسخره اهل محل کرده‌ام. هر کس بیاید تو خیال می‌کند اتاق من و ایوان جلوی آن میدان کهنه‌فروش‌ها یا مسجدشاه بازار است.

گل عنبر از ادامه صحبت خسته شده بود. به طرف در حیات رفت و آنرا بست. ننه عابدین باز شروع کرد:

- می‌بینم که کم اشخاص به دیدن تو و شوهرت می‌آیند. تو برای آنکه در حیات را نبندی این پرده را اختراع کردی و جلوی زدی. اما من یک روز آنرا برمی‌دارم. در حیات باید همیشه بسته باشد. هیچ معنی دارد؟!

گل عنبر گفت:

- آیا این هم ایرادی دارد؟ آدم که قلبش صاف بود همه دوستش دارند. و در دنیا هم فقط یک دوستی است که می‌ماند.

ننه عابدین گفت:

- اینها که با تو رفت و آمد دارند کم و بیش مثل خود تو هستند. دوستی و صمیمیت بیشتر از عیب آدم پیدا می‌شود تا حسنش. تو که توی خانه‌ات بند نمی‌شوی و باکش و فش می‌خواهی خودت را فردی مفید

به حال این و آن نشان بدهی در حقیقت کمبودها و نقص‌هایی داری که می‌کوشی آن‌را از چشم مردم به‌پوشانی.
گل‌عنبر گفت:

– من هیچ‌نقص و کمبودی ندارم. جز اینکه توی این خانه بازنی چون تو همسایه و همباز شده‌ام که مرا مثل مرده امانتی به‌زور چپانده‌ای توی يك قبر و درحالی که پایت را فشرده‌ای روی گردنم بالای سرم اشک می‌ریزی. ازدلسوزی‌هایت خیلی ممنونم. فقط جوابم را بده که می‌توانم توی این خانه اتاق بزرگتری داشته باشم یا نه؟

نه عابدین با کاسه دستش به‌داخل زیرزمین که محل شیرآب و آشپزخانهٔ خانه بود رفت. وقتی که بر می‌گشت هنوز گل‌عنبر توی حیاط ایستاده بود. جواب داد:

– نمی‌دهم خانوم، نمی‌دهم. همین‌که هست. تو آن اتاق را از من گرفته‌ای و باید به آن هم راضی باشی. اگر می‌بینی ناراحتی به مشدی بگو جای بزرگتری برایت زیر سر بگذارد. اینکه دیگر بابا ندارد. مگر توی این شهر سه میلیون فقط همین يك اتاق هست. چیزی که فراوان است. اما تو اگر عوض یکی پنج تا اتاق چین و اچین هم داشته باشی باز مثل حالا اسباب‌هایت پروپخش است. تو اینطور بار آمده‌ای.

گل‌عنبر خاموش او را نگاه می‌کرد. اگر قدرت داشت سر او را می‌کند. پس از دوازده سال زندگی همسایگی در يك خانه آنها به‌جائی رسیده بودند که اگر یکی از چیزی خوشش می‌آمد آن یکی نسبت بدان نفرت پیدامی‌کرد. دردل این زن ذره‌ای عاطفه یا مهر انسانی نسبت به‌وی وجود نداشت، سهل است از وی به‌شدت بدش می‌آمد. دلیل این زمختی‌ها

فی الواقع چه بود؟ آیا او، او که نسبت به آمدن هرگز یاهر کس دیگر به این خانه به دیدن مشدی و زنش این طور حساسیت نشان می داد، او که هم سال با شوهرش بود و قیافه ای چنان خشن و عاری از هر نوع لطافت زنانه داشت نسبت به وی حسادت نمی کرد که در کوچه دلپذیرترین صورتها را داشت و بیست و سه سال از شوهرش کوچکتر بود؟

هنوز گل عنبر توی حیاط ایستاده بود که شوهرش مشدی محرم وارد خانه شد. او مردی بود پنجاه ساله، با قامت متوسط و ورزیده، قیافه‌ای گشاده، حرکاتی لخت و آرام و سر و لباسی شل و ول. نگاه آشنا و خودمانی‌اش به هر کس و هر چیز همیشه حکایت از این می‌کرد که گویا مطلب جالبی به یادش آمده است و در حال می‌خواهد آن را بیان کند. این حالت خوش صمیمانه اگر چه دربرخورد نخست يك سادگی یا به عبارت دیگر بلاهت به نظر می‌آمد، دربرخوردهای بعدی نشان می‌داد که صاحب آن یا به علت کم تجربیگی و نادانی یا درست عکس آن پختگی ذاتی، چون دنیا را جای وقایع عجیب و غریب می‌دید، هرگز از هیچ پیش‌آمدی متعجب یا برانگیزخته نمی‌شد یا اگر می‌شد آنرا قابل توجیه می‌دانست. همیشه درانتظار بدترین حوادث بود. نسبت به خوبی و بدی، خوشی یا ناخوشی عکس‌العمل مساوی داشت و همه چیز همان قدر به نظرش جدی می‌نمود که مسخره و پوچ. وقت صحبت کردن سرش را بالامی‌گرفت و اگر مطلبی موافق میلش نبود نزاکت را کنار می‌گذاشت،

«بابا ولم کن، این هم از آن حرفهاست» و راهش را می کشید و می رفت. در این موقع که به حیاط داخل می شد سیگاری آتش زده و به لب داشت که نشانه فراغتش از کار اول صبح و شلوغی دکان بود. زیرا او همیشه قبل از آفتاب بدون اینکه صبحانه خورده باشد و موقعی که بچه‌ها هنوز خواب بودند به در دکان می رفت تا میوه و تیره باری را که از میدان برایش می رسید تحویل بگیرد. و فقط وقتی برای خوردن صبحانه به خانه می آمد که ساعت از نه گذشته و دکان از مشتریان آغاز صبح خلوت شده بود. بعد از آنهم تا هنگام عصر قوری و سماور به حالت نیمه گرم روی میز داخل اتاق برای او آماده بود که ساعت به ساعت می آمد و در لیوان بزرگ و با فراغت خیال یک چای برای خود می ریخت و همانجا یا در ایوان و توی حیاط با دل آسودگی مخصوصی که برای گل عنبر و بچه‌ها خالی از لطف و گرمی نبود می نوشید.

او، قبل از لوله کشی شدن آب تهران، زمانی چرخ داشت و آب به در خانه‌ها و دکانها می برد و سطلی دهشاهی یا یک قران می فروخت. چند شاگرد داشت و کسب و کارش خوب می چرخید و برای خودش برویایی داشت. به قول خودش که گاه تعریف می کرد، تمام منطقه بازار و سرچشمه تا برود به سه راه سیروس که اکنون چهارراه شده بود «پاچال» او بود که به کمک شاگردهای زبر و زرننگ و کارکشته اش آب می داد. از وقتی تهران لوله کشی شد و «آب شاه» و سایر پاشیرها و منگل‌ها را بستند دکان او هم تخته شد - به معنی کامل کلمه تخته شد و او را خانه خانه نشین کرد. این یک زلزله بود، اولین زلزله درزندگی او که حسایی پشتش را خاکی کرد. اگرچه هنوز زن نگرفته بود و مسئولیت خرجی

را به گردن نداشت حالش را جا آورد. چند سالی بیکار بود، بیکار بیکار. چرخ و بشکه، دول و دولچه و حتی اسبهای نازینش را به قیمت‌های نصفه فروخت و وصله شکم کرد. تا اینکه به کمک و پایدردی یکی از دوستانش که در میدان بارفروشا میدان دار بود و مانند خود وی در زمانهای پیشتر، کوزه‌اش آبی می گرفت، سبزی فروشی فعلی را پشت بازارچه سرپولک باز کرد و موقتاً از بیکاری ورنج‌های ناگفتنی فراوان آن رهایی یافت.

با این کسبی که او اختیار کرده بود در حقیقت خودش به خودش می‌خندید، و چاره نبود. با آنکه سرمایه‌اش بر نمی‌گشت و دکان هیچوقت نمی‌توانست توسعه‌ای بگیرد مجبور بود با همان لبخند به آن ادامه دهد. او مردی بود بی‌خیال. اصولاً در زندگی دلهره‌ای نداشت؛ نه برای خودش نه برای بچه‌ها. و شاید اگر دکان به خانه نزدیک نبود او نمی‌توانست هر لحظه که اراده می‌کرد سری به خانه بزند زود از این کار پر ددرسر و کم درآمد خسته می‌شد و کوس کاری دیگر می‌کوفت که البته آنرا نیز ادامه نمی‌داد پس از مبلغی ضرر و اتلاف وقت رهايش می‌کرد. رفتارش با گل‌عنبر که زن ساده دل و نسبتاً زیبایی بود مانند يك دوست بود. اگر در زندگی افسوسی داشت این بود که چرا زن و بچه‌های آن روزها که او چرخ داشت و پواش از پارو بالا می‌رفت نبودند تا بروبیای او را به بینند و به نوبه خویش از عیش و نوش‌های زندگی داد دلی بستانند. او گل‌عنبر را دوست داشت اما حال و حوصله یا دل و دماغ این را که يك وقت کلمه محبت آمیزی زیر گوشش زمزمه کند در خود نمی‌دید. گل‌عنبر هم یا ظاهراً در فکر این تنقلات که فرع بر زندگی است نبود یا آن را تحصیل حاصل می‌دانست. مرد پنجاه ساله همانطور که معنی خشم گرفتن

را نمی‌دانست و هیچوقت دیده نشده بود که با کسی کلتنجار برود یا برای کم و زیاد زندگی جوش بزند، حسادت هم در ذاتش نبود. و اگر خلاصه بگوئیم، مشدی محرم به قول مزاح آمیز یکی از کاسبهای سرگذر، اگر سنگ توی پاچه‌اش می‌رفت چخش نمی‌کرد، و اگر حالا توی سرش می‌زدند سال دیگر می‌گفت آخ. او و زنش هر دو اهل بوین زهرای قزوین بودند. تا قبل از زلزله سهمگین بوین زهرا پدر گل عنبر زنده بود؛ حمامی بود و حمام هم با گازوئیل می‌سوخت. هر نفر از اهالی بوین زهرا سالانه سه من گندم به او می‌داد - سه من شاه که برابر شش من معمولی بود. هر زن که به حمام می‌رفت دو تا نان می‌برد برای حمامی. زلزله، حمام و صاحب حمام وزن و دوپسر و یک دخترش را به کام خود بلعید. که تنها همان دختر که گل عنبر حاضر باشد به کوشش مردی از هم ولایتی هایش از زیر خاک بیرون آمد و نجات یافت. این مردی همین مشدی محرم بود که به شنیدن خبر زلزله سر از پناهنده‌خانه به بوین زهرا شتافته بود و خود نیز همه کسانش را از دست داده بود. مردم و دوستان آنها به دلایل خاص و به ملاحظه روحیه ضربت خورده و حساس شده زن جوان هرگز از آن حادثه شوم و هراس انگیز نزد وی یاد نمی‌کردند. ولی همه شنیده بودند و به خوبی می‌دانستند، در لحظه‌ای که مشدی پس از بیست و چهار ساعت جستجو و تلاش یأس آمیز لاشه آتش و لاش او را با پیراهنی که لخته‌های گل و خون به تنش چسبیده بود از زیر آوار یک سقف بیرون کشید مانند هزاران و هزاران قربانی دیگر و مانند پدر و مادر و دو برادر او هرگز امیدی به زندگی دوباره‌اش نبود - مشدی که می‌دید دختر سیزده ساله کسی برایش نمانده است تا مراقبتش را به عهده بگیرد پس از یک

رشته معالجات اولیه در محل او را برداشت و به تهران آورد. گل عنبر در تهران یکسال طول کشید تا توانست چشم بگشاید و اطرافش را باز شناسد. و این یکسال همان زمانی بود که مشدی کار آب‌فروشی‌اش را از دست داده بود. و جز شب و روز نشستن بر بالین وی و پرستاری مشغله‌ای نداشت.

ناگفته نباید گذارد که گل عنبر خواهر بزرگتری نیز داشت که البته ناتنی بودند. سالها قبل به تهران آمده و برای خود تشکیل خانواده داده بود. او گویا شکست خود می‌دانست با حضراتی که زن یک چاروادار شده بود مراد داشته باشد. به خصوص در چنان کیفیت‌هایی که این «چاروادار» یک سال بدون هر نوع عقد و ازدواج رسمی دختر را نزد خود پنهان نگاهداشته بود. این موضوع راست بود که گل عنبر از این بچه‌اش را فقط یک هفته پس از تاریخ عقد به دنیا آورده بود.

باری ، وقتی که مشدی محرم توی حیاط آمد صحبت‌ها و طنز و کنایه‌های دو زن خانه که بی‌انگیز یک ناسازگاری یا دعوای کهنه بین آن دو بود قطع شد. ننه عابدین دنبال کار روزانه‌اش به زیرزمین رفت. مشدی روی سنگ ایوان پهلوی زنش نشست و به لحنی شکوه‌آمیز زمزمه کرد:

– باید فکری به حال زمستان کرد که چه بیاریم و بفروشیم. هنوز فصل سرما شروع نشده ، سبزی توی میدان نایاب است . نگهداریش بعد از این میان دکان یخ زده کار آسانی نیست.

او هوا را بو کرد. دورتر، از روی بام بوی نم خاک تازه و مرطوب می‌آمد . قطره بارانی به صورتش خورد، آن را با دست پاک کرد و

ابروهایش گره خورد:

– به بینم، گلی، چته؟ باز چشمت چپ شده وتوی فکر رفته‌ای.
مگر باز با او حرفت شده؟

زن با گیسوی خود بازی کسرد. حلقه‌ای از آن را دور انگشتان پیچید و دوباره رها کرد. قطره اشکی در پلک زیرین چشمانش جمع شد که با تظاهر به پاک کردن آب بینی مانع ریختن آن شد. آهسته گفت:
– یکبار دیگر آب پاکی روی دست من ریخت و گفت که حاضر نیست یکی از آن اتاقها را به ما بدهد.
مشدی پرسید:

– چطور شد که دوباره این موضوع را پیش کشیدی؟ تو که حال اورا می‌دانستی که جوابت چه خواهد بود.
– جایم تنگ است، مگر خودت نمی‌بینی؟! مگر من آدم نیستم.
من هم دلم می‌خواهد مثل او اتاق تمیز داشته باشم.
– او اولها با تو خوب بود؛ از یکی دو سال پیش به این طرف عوض شد. دلیلش چیست؟

– دلیلش روشن است. آنوقت‌ها عده ما کم بود، به او فشار نمی‌آوردیم. او هم بامهربانی وزبان چرب و نرم مرا فریب می‌داد. اوزن مکاری است اما دیگر حيله‌گری‌اش برای من بی اثر است. حنایش پیش من رنگی ندارد. خودش این را فهمیده، اینست که رك و راست آن‌روى سگش را بالا آورده است. آنوقت‌ها عده ما کم بود، اما توبه‌من فشار آوردی، من هم به او فشار آوردم، تو بدین فکرها نیستی، اگر آزادت بگذارند چهارمی و پنجمی، ششمی و هفتمی را هم راه خواهی انداخت.

همینست که مرا بیمناک کرده است.

مشدی محرم برخاست و به درون اتاق رفت. در همان حال گفت:
- یا، یا. این غصه‌ها را برای چه می‌خوری. مگر می‌خواهی
منو دلخور کنی. به قول پیر نظر بقال: غصه‌نخور غم میاد - سوراخ روزیت
هم می‌آدا - آه، راستی، تابلوی را که این یار و پسر، هر مز، برای او نوشته
است دیدی؟ می‌خواهد برای من هم یکی بنویسد بزخم روی در دکان.
هیچ می‌دانی این شاعر هم هست. او را نباید دست کم گرفت.

مشدی برای خودش از سماور روی میز چای ریخت و با استکان
دستش دوباره به ایوان آمد. گل عنبر احساس کرده که شوهرش عمداً موضوع
صحبت را عوض کرد تا اواز صرافت آن بگومگوها بیفتد و خودش را
نخورد. گفت:

- شعراو به چه درد ما می‌خورد. اگر راست می‌گویند يك شب
چند یلیط بیاورد و ما را دستجمعی ببرد به سینما.

مشدی مثل اینکه فتحی کرده باشد از این موضوع خوشحال شد.
در حالی که گفته زنش را مثل يك ترجیع بند تکرار می‌کرد با همان
استکان دستش دم در حیاط رفت. در همین موقع هر مز به خانه‌اش برمی-
گشت، به او گفت که زنش چه گفته است. جوان گوئی منتظر فرصت بود.
هر دو دست را از دوسوی گشود و سخاوتمندانه جواب داد:

- همین امشب. هر چند نفر که بیائید مهمان منید. بلیت لازم نیست.
من خودم شمارا تو می‌برم. آیا خواهید آمد؟ برای شانس دوم که ساعت
شش بعد از ظهر است منتظر شما هستم.

هر مز این را گفت و به خصوص برای آنکه موضوع را چیزی

قطعی و پایان یافته به حساب آورده باشد فوراً از آن محل دور شد و به درون خانه رفت. مشدی توی حیاط به زنش گفت:

– خوب، پهلوان زنده را عشق است. از این بهتر چه می خواهی باشد. بچه‌ها را بردار و برو. تصادفاً شب جمعه هم هست. بچه‌ها اگر درس و مشقی داشته باشند فردا انجام خواهند داد.

گل عنبر هنوز در فکر گفته‌های ننه عابدین بود. از نفرتی که به جاننش نهشته بود تمام تنش مورمور می شد. رویش را از مرد برگرداند و گفت:

– نه، نمی روم. توی دل خودم سینماست. تا این وضع زندگی را دارم هیچ‌کار دلم نمی‌خواهد بکنم. از خودم بدم می آید. به بین، به بین، آخر اینهم شد وضع؟! در این محل همه کس مرا زن پنجل و نگاره‌ای می‌شناسد که نمی‌توانم رخت‌خواب خودم را جمع بکنم. تو تمام روح مرا گرفته‌ای و توی نفس کرده‌ای. از خودم فرار می‌کنم. از بچه‌هایم فرار می‌کنم. می‌خواهم همه‌جا یا هر جا باشم غیر از اینجا.

مشدی اصولاً عادت یا حوصله نداشت به صحبت‌های کسی اگر بیخ پیدا می‌کرد تا آخر گوش بدهد. حال این صحبت‌ها از هر کس و در خصوص هر چه بود فرق نمی‌کرد. خودش هم هیچوقت بحث طولانی را شروع نمی‌کرد و غالباً همان جمله‌های کوتاهش را ناتمام می‌گذارد. دست‌های زمختش سر کوچک زن را لمس کرد، زلف‌های او را کنار زد و گفت:

– پس به همین دلیل بهتر است بروی، بچه‌ها خیلی وقت است جائی نرفته‌اند.

در همین موقع عابدین ، پسر دوازده ساله نرگس ، نزدیک این ایوان آمده بود. صحبت از سینما او را به هیجان آورده بود. مشدی نگاهی به او انداخت و افزود:

– عابدین را هم ببرید. بیا به بینم عابدین دگی دگی. دلت می-

خواهد امشب به سینما بروی؟

«دگی دگی» لقبی بود که خود مشدی به بچه داده بود، به خاطر همان خنده‌های کودکانه مخصوصی که داشت. مرد آنگاه مثل اینکه چیزی باعث تعجبش شده باشد به طور رازدارانه‌ای به زن گفت:

– از وقتی سرما خوردگی‌اش خوب شده سه روز نمی‌گذرد ،

چقدر حال آمده و چاق شده است!

زن گفت:

– تو که نظرت شور نیست. لااقل بگو ماشاءالله. اگر مادرش

می‌شنید می‌گفت چشمت کف پام. بعضی وقتها بیماری مزاج آدم را پاک می‌کند و بعد از بهبود سر حالش می‌آورد. اگر مادرش بگذارد او را هم

خواهیم برد. عاقد مفت که گبیرت آمد موشهای خانه را هم عقد کن. از

وقتی مزه شلم را چشیده است همه روزه تما مادرش از خسانه بیرون

می‌رود به این اتاق می‌آید و سراغش را از من می‌گیرد. من هم چند

روزی است از شلمهائی که توی خانه می‌پزم و تو به در دکان می‌بری

یک بشقاب برای او نگه می‌دارم که تادانه آخرش را می‌خورد. در عوض ،

میوه‌هایی را که مادرش به او می‌دهد نمی‌خورد و پنهان از او یکر است

می‌آورد می‌دهد به بچه‌های ما. گمان می‌کنم در چاقی او شلم‌پی تأثیر

نباشد. آخر او چیز دیگری نخورده است. اگر من به جای مادرش بودم

آش نذری می‌بختم و میان همسایه‌ها تقسیم می‌کردم. یا صدقه‌ای می‌دادم به گدا تا نظرش نزنند. جان تو هیچ شوخی نمی‌کنم. حالا بگو به بینم اگر امشب ما به سینما برویم تو هم می‌آئی؟

مشدی جواب داد:

— کاسب نباید سرچراغ دکانش را تعطیل بکنند.

نیم ساعت بعد گل‌عنبر به وسوسهٔ يك فكر كملاً قدیمی و خاله-زنانه به پیرنظر خواربارفروش که دکانش بغل دکان مشدی بود رجوع کرد و از او اسفند خواست تا توی آتش بریزد و دود کند. زیرا ترس داشت نکند یکوقت خود یا شوهرش بناخواه بیچه همسایه را نظر زده باشند. پیرنظر خواربارفروش از سی سال پیش در این محل کسب و کار داشت. دکان در ملکیت خودش بود و خانه‌اش هم پشت آن واقع شده بود که در ورودی‌اش به کوچه دیگر باز می‌شد. اما زن و بیچه او هنگام آمد و رفت غالباً از همین در دکان استفاده می‌کردند. پیرنظر که او را «پیری» صدا می‌زدند مردی کم حوصله و گوشت تلخ و لغزگو بود و درست از همین روی اهل محل و جوان‌ترها دوست داشتند سر به سرش بگذارند. او با حالتی عصبی پنجه دستش را با انگشتان نیمه باز به زن نشان داد و پرسید:

— يك کمی اسفند یعنی چقدر!؟

خنده توی صورت گل‌عنبر دوید:

— تو بده هر چقدر می‌خواهی بده! مگر می‌خواهی از من پول

بگیری؟

— پس می‌خواهی چه بگیرم، کلوچه؟

او از سر شوخی پیرانه گل عنبر را کلوچه خطاب می کرد و مشهدی نیز از این موضوع بی خبر نبود. پی فرصت می گشت تا با یک شوخی مناسب و به موقع وی را توی گذر خیط کند و سر جایش بنشانند که البته چندان هم در این خصوص جدی نبود. پیر نظر دنبال قوطی اسفندش می گشت. دوباره پرسید:

— حالا چطور شد که در این وقت به فکر اسفند افتادی؟ من خودم هر وقت بوی اسفند به دماغم برسد یاد شب زفافم می افتم. افسوس که پیر شدم.

مشدی از جلوی دکان خود به صدای بلند گفت:

— ای که لعنت به پیری، تف، واقعاً تف به پیری! پیری بد دردی است.

گل عنبر و یکی دو نفر گذرنده و مشتری به این شوخی که هدفش «پیری» یعنی مرد خوار بار فروش بود خندیدند. زن جوانی که آنجا برای خرید به سر گذر آمده بود و نامش گوهر بود گفت:

— مادر بزرگ من می گوید هر وقت مسافر شما برمی گردد به خانه، هر وقت چیزی می خرید و به خانه می آورید، هر وقت چند بچه جمع می شوند به بازی، هر وقت از کسی تعریف می کنید یا از شما تعریف می کنند، هر وقت در خانه می گوئید و به غفلت می خندید اسفند را از یاد نبرید.

مشدی در داخل دکان مشغول دسته کردن بعضی اقلام سبزی برای همین مشتری بود. گفت:

— اسفند را می خواهد برای بچه ننه عابدین توی آتش بریزد تا

نظرش نزنند.

گل عنبر با نوعی سادگی مخصوص به خودش که بعضی وقتها خیلی ابلهانه به نظر می آید افزود:

— شلغم خورده چاق شده است. هر کس بشنود باورش نمی شود. ولی من حقیقت را می گویم.

گوهر هنوز سبزی اش را نگرفته بود. از این گفته گو در جمع پیران شکفته شده بود. برای رفتن عجله ای نداشت و مشدی نیز معطلش می کرد. گوئی از حرف زدن با او بدش نمی آمد. در این موقع باران ریز و ملایمی باریدن گرفته بود. اما هنوز زمین تر نشده بود. مشدی يك پارچه نایلونی آورد روی سبزیهای بالای پیشخوان گسترده. گوهر نیمه شرم آلود نیمه سرفراز چادر نازک سرخانه اش را روی شکم بر آمده اش کشید و بالبلخند رنگ پریده ای گفت:

— برای شلغمهای شوهرش تبلیغات می کند. اینهم شد دکان! از سبزی خوردن فقط ترشه اش را دارد. من آمده ام کرفس بخرم برای خورش، می گوید کرفس نداریم کلم قمری ببر. آخر کرفس کجا کلم قمری کجا! آخر توجه عمو سبزی فروشی هستی؟! عمو سبزی فروش باید هرچه از او می خواهند نگوید نه، بگوید بله.

مقصود گوینده از بیان اخیر اشاره به تصنیف معروف و عامیانه

«عمو سبزی فروش» بود.

خواربار فروش گفت:

— اگر اسفند برای ننه عابدین است بروید از جای دیگری بگیری. من داشتم تمام شد. ننه عابدین مثل کفترهای حرم سامرا دانه اش را یکجا

می خورد فضله اش را می اندازد جای دیگر. خریدهایش را از قوی خیابان یا محله های دورتر می کند آنوقت نصف شب می آید به سراغ من. پریشب نزدیکی های سحر آمده بود پشت دکان و با مشت ریز گرفته بود به این در صاحب مرده. همه بچه ها را از خواب بیدار کرد که تا صبح هیچکدام نخوابیدیم. چه می خواست، نبات. می گفت شوهرش دل درد گرفته است.

گل عنبر تعجب کرد. دست خود را به چانه و جلوی دهانش گرفت:

– واه، من نبات توی خانه داشتم. چرا مرا بیدار نکرد. پس همسایه را برای چه روزی می خواهند. خود او بقدر پیازی که آدم روی دمل بگذارد تا جراحیش را بکشد خیرش به کسی نمی رسد، خیال می کند همه مثل خودش آند.

گوهر سبزی اش را زیر چادر گرفته بود. آماده می شد تا برود. چشمکی به گل عنبر زد و با طعنه به پیرمرد خواربارفروش گفت:

– چون نفعش به او نمی رسد باش دشمن شده است.

خواربارفروش با هیجان خاصی جواب داد:

– من با اودشمن نیستم، او بامن دشمن است – همنظوری بدون دلیل. دوستی بی جهت می شود، دشمنی بی جهت نمی شود. اما این اخلاق اوست. او توی این محل خودش را کرده است بایقوش.

گوهر حرف خواربارفروش را تأیید کرد:

– ما فقط صدایش را می شنویم. همیشه بی جهت با کسی یا اگر

کسی را پیدا نکند با خودش یا سایه خودش در حال دعواست. آنوقت

از درحیاط سرش را بیرون می‌کند و با ناله خراشیده‌ای که آدم چندشش می‌شود بچه‌اش را صدا می‌زند: «ننه عابدین!». انگاری اهل محل همه با او و بچه‌اش دشمن‌اند و همین حالا نقشه کشیده‌اند تا بلائی به سر آنها بیاورند. نسبت به همه بیگانه است. انگاری در دنیا کافی است که يك زن فقط به شوهر و بچه‌اش بچسبد و بگوید گور پدر مردم، جهنم که همه بامن دشمن‌اند. کاش گورش را از این محل گم می‌کرد.

او این صحبت‌ها را بیشتر محض خاطر گل‌عنبر می‌کرد که با هم دوست و همدم بودند و می‌دانست که از ننه عابدین کینه داشت. در حالی که راهش را گرفته بود تا برود به دوست خود گفت:

– حالا بیا، من درخانه اسفند دارم به تومی‌دهم. مدت این پیرمرد را نکش که یاد شب زفافش می‌افتد. می‌خواهم بچه ننه عابدین را به بینم که می‌گوئی چاق شده است. این خیلی شنیدنی است که آدم شلغم بخورد چاق بشود.

گل‌عنبر دنبال زن راه افتاد. در همان حال رویش را به سوی خواربار فروش کرد و سرش را موج داد:

– خیلی ممنونم. اسفند را نگه دار برای شب زفاف. لابد حلوا که بپزند به یاد تابوت می‌افتی.

پیرنظر که از بی‌قوتی کله‌اش می‌لرزید دستی به سبیل‌های سفید و نیمه ترش کشید و او را بی جواب نگذاشت:

– دعا می‌کنم زبان تو کوتاه شود و عمر من دراز. می‌گویم مشدی هوو به سرت بیاورد زن. از این موضوع خاطر جمع باش – حتی اگر دختر خودم را به او داده‌ام!

صدای گل عنبر از پیچ کوچه شنیده شد:

– باشد، باشد، من از خدا می‌خواهم. به بینم او حالش را دارد.

یکی هم برای هفت پشتش کافی است.

گل عنبر و بچه‌ها پس از پیساده شدن از اتوبوس چون می‌باید مقداری هم پیاده طی می‌کردند و از طرفی عابدین هم در راه رفتن چندان قبراق نبود ناگزیر وقتی به سینما رسیدند که فیلم شروع شده بود. سینما یکی از سینماهای واقع در خیابان شاه‌آباد بود و فیلم هم آنطور که از عکس‌های بزرگ و کوچک سردر و پشت شیشه‌ها بر می‌آمد يك اثر آمریکائی بود با يك بازیکن کم‌دی مشهور. توی سالن، هر مز با چراغ قوه دستش آنها را به یکی از ردیف‌های خالی عقب هدایت کرد. بچه‌ها در جای خود طوری نشستند که گل عنبر در اولین صندلی نزدیک راهرو قرار گرفت و هر مز پهلویش روی چهارپایه تاشو نشست. زن کسه هنوز نفسش از خستگی و شتاب راه می‌زد با صدائی نجوا مانند از دیر آمدن عذرخواست و گفت:

— برای اتوبوس کمی بیش از اندازه منتظر شدیم. بعد هم اینکه عابدین نمی‌توانست تند راه برود. کفشهایش هم قوزبالاقوز شده بود، پایش را می‌زد.

او با این گفته نگاهی از سر دلجوئی به بچه که پهلویش نشسته بود کرد و از او پرسید که حالش خوبست و در جای خود ناراحت نیست؟ عابدین نرم و راحت خودش را توی صندلی ول کرده و دستهایش را روی دسته‌های چوبی آن انداخته بود. بی آنکه تکانی بخورد جواب داد که کاملاً راحت است.

روی پرده با تصویرهای رنگی جمعی را نشان می‌داد که پشت يك اتاق به شکل چادر منتظر نوبت بودند تا برای معاینه پزشکی به درون بروند. هر مزاز اینکه سرانجام مهمانان او آمده بودند به وجد آمده بود. به خصوص چون دید گل عنبر مختصر آرایشی هم کرده و زیباتر از همیشه شده است سر از پا نمی‌شناخت. برای او آهسته توضیح داد:

– فیلم يك داستان عشقی کم‌دی است. اینجا يك اردو گاه نظامی است. دختری لباس مردانه به تن کرده و خودش را مرد جا زده است. می‌خواهد سر باز بشود. حالا باید کمتر از نظر سلامت و بنیه جسمی یکی یکی همه را معاینه بکنند و گواهی بدهد.

گل عنبر که نگاهش به پرده بود پرسید:

– حالا دختره کداميك از اینهاست؟

– فهمش مشکل نیست. فقط کمی دقت لازم دارد. نفر سوم از اول صف. آنکه بین دو نفر بلندتر از خودش ایستاده و خوب دیده، همه چیزش داد می‌زند که زن است.

گل عنبر که ناگهان کنجکاویش به حد نهایت رسیده بود ندا داد:

– آه، همه را لخت می‌کند و بدنشان را دست می‌کشد و معاینه

می‌کند!؟ بین با چه دقتی پشت و رو و بالا و پائین آن مرد را واریسی

می‌کند، طفلک حالا مچش باز می‌شود. نه؟ بگو چطور می‌شود!
هرمز از این کنجکوی شیرین‌وز نانه به هیجان آمده بود. چارپایه‌اش
را تا آنجا که ممکن می‌شد به او نزدیکتر کرد و گفت:

— نه، مچش باز نمی‌شود. يك نکته دیگر اینکه نامزد او هم افسری
است از افسران همین اردوگاه. آخر اگر من بخوادم همه چیز را بگویم
شیرینی داستان از بین می‌رود. صبر کن، خودت خواهی دید.

گل‌عنبر با شادی کودکانه‌ای سر جای خود وول خورد و بی‌آنکه
نگاهش را از پرده بردارد و با نفسی که توی لبانش بازی می‌کرد و فقط
برای هرمز قابل شنیدن بود گفت:

— من می‌خواهم بدانم که آیا او را مثل آنهای دیگر لخت می‌کند
یا نه؛ همین را به من بگو.

جوان که از این شیدائی به نوبه خود شوریده شده بود با جسارتی
تازه بغل‌گوشش زمزمه کرد:

— آری، او را لخت می‌کند. ولی وقتی که می‌خواهد دست به
بدنش بکشد دختر کلکی می‌زند و جان از معرکه بدر می‌برد. آخر او باید
لباسی سربازی بپوشد و به عنوان يك مرد همراه سایرین وارد يك رشته
کارها که لازمه خدمت سربازی است بشود. این، موضوع داستان است.
توصیر کن فقط دست روی دلت بگذار تا از خنده روده‌بر نشی.

او هنگام بیان کلمات اخیر يك لحظه دست روی ران زن جوان
گذارد، ولی بلافاصله چنانکه گوئی این پیش آمد تصادفی و بدون نظر
بوده است آن را پس کشید. گل‌عنبر خود را به ندانستن زد ولی در يك
لحظه متوجه شد که بین او و این جوان واقعه‌ای در حال شکا، گ، فته، است.

برای آنکه عکس العملی نشان داده باشد با نوعی تظاهر و سروصدا متوجه یکی از بچه‌ها، شاهرخ پسر بزرگترش، شد و گفت که اگر جایش خوب نیست و جلویش را درست نمی‌بیند می‌تواند جایش را با او عوض کند. اما بچه جذب فیلم بود، جوابش را نداد. هرگز گفت:

– وقتی چراغها روشن بشود شما را به لژ خواهیم برد. جای خالی

هست.

گل عنبر جمع و جور تر نشست. چادرش را به دقت روی پاهایش کشید و با لحنی کمی آزرده و یا پشیمان گفت:

– همینجا ناراحت نیستیم. مگر در لژ آدم چیز دیگری می‌بیند –

همینه دیگه. تو هم پاشو به کارت برس.

شلیک خنده تماشاگران که با ولوله و هیجان شادی توأم بود نگذاشت تا هرگز جمله آخر این گفته را بشنود. گل عنبر گوئی علاقه‌اش را به تماشای فیلم ازدست داده بود. ولی همچنان که نگاهش به پرده بود گفت:

– من تعجب می‌کنم که شما تابلو نویس هستید یا راهنمای شب

سینما. و این دو حرفه چه مناسبتی باهم دارند. شوهرم می‌گفت تو شعر هم می‌گوئی.

هرمز حالت تحقیری را که در بیان زن وزیر این گفتار او بود حس

کرد. پاسخ داد:

– شعر هم می‌گویم. زیرا در یکی از دکانهای خیابان لاله زار که

تابلو نویسی است چند وقتی است دوستی پیدا کرده‌ام که شعر می‌گوید.

باید اقرار کنم تا کنون هر کار که کرده‌ام تقلیدی بوده است. فقط برای

آنکه نشان دهم استعدادی دارم. پس از آنکه پدرم مرد و من ناگهان خود را متکفل خرج مادر دیدم و از تحصیل دست کشیدم چند وقتی می رفتم کتابهای دوستانم را که همچنان به مدرسه می رفتند می گرفتم و به خانه می آوردم تا به بینم آنها از چه معلوماتی بهره می گیرند. خسواستم نقاش شوم تا بلونویس از آب در آمدم . هوس هنرپیشگی به سرم زد راهنمای شب سالن شدم. در تا بلونویسی هم هیچوقت نتوانستم دکانی بگیرم که لااقل صاحب تمام دستمزد خودم باشم . -

روی پرده سینما اینک خوابگاه سربازان را نشان می داد. همگی و از جمله همان دختر، جلوی تخته خوابهای خود آماده فرمان گروهان ایستاده بودند تادریک حرکت لباسها را از تن در آورند و توی رختخواب شیرجه روند. گل عنبر گفت:

- شعر گفتنت را کاری ندارم ولی باور می کنم که نقاشی بدانی.
هرمز گفت :

- اگر عکسی از خودت بدهی تا برایت بزرگ کنم خواهی دید
که در نقاشی هنری دارم یانه.

چهره زن در نور مهتابگونی که از پرده به سالن باز می تافت
درخشید :

- تنها عکسی که دارم مربوط می شود به دهسال پیش که توی سندوقم لای لباسهایم افتاده است . هر کس آنرا به بیند قبول نمی کند که عکس من باشد. خوشگل و خندان مثل پنجه آفتاب؛ چاق و یکه مثل طاووس مست. بعد از دهسال اولین شب است که یاد سینما افتادم و دستی به سر و روی خودم بردم.

هرمز در چشمان حالت دار او موج تشکر را خواند. در حالی که گرمای بازویش را روی بازوی خود حس می کرد گفت:

- من آن عکس را ندیده‌ام اما خود شما را دیده‌ام. از خوشگلی چیزی کم ندارید. شما خوشگلید ولی خودتان نمی دانید که خوشگلید، موضوع همینجاست. شما توجه به خودتان ندارید.

پس از چند دقیقه سکوت دوباره ادامه داد:

- یادت هست آن روز که دنبال اتاق به محله شما آمدم و در این خانه را زدم؟ توهم آنجا بودی. من خیال کردم یکی از ساکنین خانه هستی. چون مجرد بودم صاحبخانه نمی خواست قبول کند. تو پادرمیانی کردی و گفתי جوان معقولی است و خدا را خوش نمی آید سرگردان بماند. اوهم قبول کرد. باید از تو تشکر کنم که واقعاً مرا از سرگردانی نجات دادی. اما، اما، اما، می خواهی خوشت بیاید می خواهی بدت، من تو را که دیدم همانجا کوله بارم را زمین نهادم. یعنی حس کردم که از آن آستانه نمی توانم جای دیگری بروم. اگر صاحبخانه دست رد به سینه‌ام می گذاشت حقیقتاً نمی دانستم چکار کنم.

گل عنبر بهتر دانست این موضوع را به سکوت برگزار کند.

گفت:

- خوب مردم حق دارند به آدم مجرد اتاق ندهند. راستی این را می خواستم بدانم که -

کلام خود را قطع کرد. شاید فکر کرد چیزی را که می خواست به پسر جوان بگوید جایش آنجا نبود. شاید هم اصلاً در گفتن آن تردید داشت. هرمز گفته او را تکمیل کرد:

- این را می‌خواستی بدانی که چرا زن نمی‌گیرم؟ نشنیده‌ای که گفته‌اند خری که جو به‌بیند گاه نمی‌خورد!

گل‌عنبر هنوز نمی‌دانست او چه می‌خواهد بگوید. وقتی که بر-
می‌گشت تا در چشمانش نگاه کند دسته‌ای از موهای رها شده جلوی سرش به‌گونه او خورد. هر مز دوباره شادی از دست رفته‌اش را باز یافته بود. توضیح داد:

- زنی را که می‌خواهم می‌ترسم پیدانکنی. باید عکس او را بکشم و به تو بدهم، با يك عصا و نعلین آهنی، تا در هفت اقلیم دنبالش بگردی. گل‌عنبر با حرکات ساده‌ای سر و گردن را می‌چرخاند و تند و ناشمرده گفت:

- لازم نیست عکسش را بکشی و با عصا و نعلین آهنی به‌من بدهی تا دنبالش بگردم. همین‌طور در چند کلمه بگو چطور زنی می‌خواهی. منظورم مشخصات ظاهری است که هر کس در نگاه اول از کسی می‌بیند.
هرمز گفت:

- اصرار داری که بدانی چطور زنی را دوست دارم. برای تو می‌گویم. رنگ پوستش مروارید بحرین، همان که تو داری. تخم چشمانش عسلی که درد آیره بیرونی روشن است و اطراف مردمک رنگ قهوه‌ای شفاف به‌خود می‌گیرد، عیناً همان که تو داری. طرح صورت و چانه و لب و دندان، خوش‌برش و شیرین، همان که تو داری.

گل‌عنبر به‌يك لهجه محلی که به‌خاطر مسخره تقلید می‌کرد گفت:
- مودونم دروغ موگویی، بوگو خورش می‌آد! تصدیق می‌کنم که هم شاعری هم نقاش. با شعر تصویر مرا کشیدی. اما يك تصویر خیالی

و دستکاری شده. چرا خودت را به کوچه علی چپ می زنی؟ چرا بعضی مردها این قدر از زن گرفتن و تشکیل خانواده دادن می هراسند. این شوخی‌ها را می کنی که من حرف جدی نزنم. تو خیلی بدی!

جمله دوستانه آخر شهید در کام جوان ریخت. در سکوت خویش نشنه نگاه او بود. ولی گل عنبر در حقیقت خشمگین بود. می دید آن تار محافظی را که قبلاً می کوشید در مقابل این مرد دورخود به تند اکنون گسسته شده و حیثیت زنانه او به طور جدی در معرض تهدید واقع شده است. در این موقع، سوار بر بال‌های وهم يك لحظه خود را دید که بچه‌ها را با مشدی تنها نهاده و با مردی بیگانه به يك مکان دور از دسترس گریخته است. از این اندیشه مرگبار ناگهان به خود آمد. مدتی گذشته بود. سکوتی عمیق و شوم مثل پرتگاهی که در يك دم جلوی پای کوه نورد پیدا می شود بین آن دو پدید آمده بود. فیلم نزدیک به آخر بود و جنبش‌هایی حاکی از رضایت خاطر از حاضران در سالن به چشم می خورد. گل عنبر با تظاهر به اینکه خود را برای ترك کردن سینما آماده می سازد حرکتی کرد و با اثری از رنجش در لحن بیانش گفت:

— حرفهای تو را دوست دارم که نشنیده بگیرم. به شرط آنکه تو هم آن را برای همیشه توی طاقچه بگذاری و فراموش کنی. فقط يك موضوع را بدان که من و مشدی مثل گوشت و ناخن به هم چسبیده هستیم. بغل دست من این بچه‌ها را نگاه کن و تا ته گفتارم را بخوان. مشدی هیچ وقت به من نگفته است دوست دارم و اصلاً از ابراز این نوع کلمات نفرت دارد. اما گاه به من می گوید: من کی را دارم تو کی را داری. — وقتی که آن زلزله شوم حادث شد و مثل بچه‌ای توی گهواره بوین زهرا را تکان داد اگر از

بعضی خانواده‌ها - آه چطور بگویم - اگر از بعضی خانواده‌ها یکی دو نفر ماند از خانواده ما دوتا هیچ کس نماند. ما دوتا، که آن‌هم برای غصه خوردن ورنج کشیدن ماندیم! البته من يك خواهر ناتنی هم دارم که در همین تهران است. اما ایکاش اورا هم نداشتم. ما با آنها رابطه خوبی نداریم. یعنی من به‌خانه آن‌هامی‌روم ولی او هرگز قدم به‌خانه ما نمی‌گذارد. پسرش که هم‌سال شماست در دانشگاه درس دکتری می‌خواند.

از یادآوری خاطرات تلخ رعشه خفیفی بر جان زن نشسته بود. پرده تیره‌ای که بر از تصویرهای مبهم و لرزان بود از جلوی دید گانش می‌گذشت. گمان می‌کرد مطالبی دیگر هم گفته است. دوباره آغاز کرد: - از این گذشته، مشدی مرد واقعاً خوب و خوش قلبی است. به‌من اعتماد دارد. همین برای من کافی است. او پیر است و به‌من محتاج. به‌همین جهت من هم خودم را وابسته او می‌دانم - يك وابسته مطلق و بدون. - دنبال کلمه‌ای گشت که توی دهانش آمده بود اما آن را نیافت.

ادامه داد:

- می‌بینی، همین که اجازه داد به‌سینما بیایم - من بار اولم نیست که اینطور تنها به‌سینما می‌آیم. منظورم اینست که بدون او. وقتی که شاه‌رخ چهل‌روزه بود تقریباً هفته‌ای سه روز او را بغل می‌کردم و به‌سینما می‌رفتم. فیلم نازدای نبود که روی پرده بیاید و من آنرا نروم و نبینم. مرض سینما رفتن گرفته بودم. بعضی وقت‌ها شام نداشتم بخوریم؛ زیرا پول شام را من برای بلیت داده بودم. او هیچ نمی‌گفت. هیچ‌وقت هم همراهِ من نمی‌آمد. شاید فکرمی‌کرد اگر تنها باشم به‌من خوش‌تر خواهد گذشت و پیش مردم خجالت نمی‌کشم از اینکه شوهرم يك مرد چهل‌یا

یا چهل و پنج ساله است. آخر من بیشتر از شانزده سال نداشتم. اگر بچه بغلم نبود هیچکس فکر نمی کرد زن شوهر دار باشم. هر کس فکر می کرد خودم بچه ای هستم. وقتی که فیلم تمام می شد و بیرون می رفتم می دیدم از ساعتی پیش آمده و دم در به انتظار من ایستاده است. با همان روی همیشه خندان و اخلاق خوش. این طبیعت اوست.

هر مز به احساسات خود دهنه زد و از شتاب زودرس آن کاست

پرسید:

– پس شاید حالا هم آمده باشد؟

– مطمئن باشید که آمده است. اگر نیامده باشد پس چه کسی می باید این بچه ها را به خانه ببرد؟ هنگام آمدن روز بسود ولی حالا دو ساعت و نیم از شب می گذرد. آنها هم خواب آلود. اگر چه دیگر کوچک نیستند.

گل عنبر در همان حال با خود فکر کرد که مشدی بدون شک برای پیدا کردن پیراهن تمیز صندوق وی را زیر و رو خواهد کرد. او که لباس درست و حسابی نداشت و لباس کار و تفریحش همیشه همان بود که به تن داشت دست کم می باید این عقل را بکند که هنگام آمدن پیراهن تمیزی بردارد و بپوشد.

چراغ های سالن روشن شده بود و مردم صندلی ها را به صدا در آورده بودند تا برخیزند. در راهروی که به سالن انتظار ختم می شد گل عنبر به هم صحبت خود که آنها را بدرقه می کرد گفت:

– يك چیز دیگر را هم که شاید بعضی از مردم می دانند و تو نمی دانی، اینست که می گویم. من زیر آوار خانه مانده بودم. کسی که

جانم را نجات داد و بهزندگی دوباره برگرداند مشدی بود. اگر او نبود
من حالا اینجا نبودم. این فیلم را هم نمی‌دیدم.
او می‌خندید اما چشم‌هایش از اشک شفاف شده بود. طغیان
احساس اجازه نداد بیشتر از این کلامی به‌زبان آورد. هرگز از افکار خود
شرم‌زده شده بود.

موضوع سینما رفتن بچه‌های مشهدی محرم، و اینکه گل‌عنبر عابدین پسر دوازده ساله نرگس را هم همراه برد، میان دو زن خانه سبب صلح و صفای دوباره شد. روز بعد، آغاز صبح، نرگس در حیاط به‌زن همسایه رازی را فاش کرد:

– از تو چه پنهان خواهر، بچه‌ام چند روزی است همین‌طوری چاق می‌شود؛ يك چاقی بی‌دلیل و جهت که مرا نگران کرده است. اول یقه پیراهن و زیرپوش‌هایش تنگ شد که آنها را برایش گشاد کردم. امروز مجبور شدم یکی از پیراهن‌های پدرش را به‌او بپوشانم. این قضیه از موقعی شروع شد که تب سرماخوردگی‌اش برید. دیشب حتماً شما را خیلی ناراحت کرد.

گل‌عنبر جواب داد:

– آه نه، نه چندان، موقع رفتن، کفش‌پاهایش را می‌زد. توی سینما آنرا از پایش درآورد ولی بعد که خواست بپوشد هرچه کردیم به پایش نرفت. انگار می‌کردی اصلاً مال او نبوده است. به‌علاوه، خواب-

آلود بود. هرگز برای ما از بوفه سینما ساندویچ خرید، او نخورد. وقتی که مشدی پیدایش شد او را دعوت به آبخور کرد اما ما نمی‌توانستیم بمانیم. مشدی بغلش کرد و بیرون آمدیم. اگر او نیامده بود آمدن ما به خانه مشکل می‌شد.

ننه عابدین رنگت به رنگت شد و چشمان سیاه درسش به دود افتاد.

گفت:

– همین است که مرا نگران کرده است. او از دیشب تا به حال

باز هم چاق‌تر شده است.

گل عنبر می‌دانست دروغ نمی‌گوید اما نمی‌توانست باور کند.

محض تسکین او گفت:

– خواهر، شاید از استراحت زیاد است. بفرست با بچه‌ها بازی

کند لاغر می‌شود. تازه مگر چاق بودن عیب است. ای کاش من هم یک

پرده گوشت به تنم بود. آن وقت نازم پیش همه کس خریدار داشت. شاید

هم عوض اینکه زن یک سبزی‌فروش آسمان‌جل باشم همسر یک کارمند

اداره یا دلال معاملات املاک می‌بودم و وضع بهتری می‌داشتم.

ننه عابدین که این جواب را تحویل نگرفته بود گفت:

– این حرف‌ها کدام است. مگر – مگر – مگر آدم در یک شب

چقدر چاق می‌شود. با خودم فکر کردم شاید حشره‌ای چیزی او را گزیده

است. تمام تنش را جستجو کردم مگر جای نیشی پیدا کنم، چیزی ندیدم.

او هم از چیزی شکایت ندارد. صبحانه را مثل همیشه خورده است. اما

تنبل است و میل دارد بخوابد.

گل عنبر خواست برای دیدن بچه به اتاق آنها برود. اما جمعه بود

و بر اتعلی سرکار نرفته بود. پس به فکرش رسید برود از در دکان شوهرش سبزی بگیرد و آش بپزد؛ آش رشته که نذری خود مشهدی محرم بود و همه ساله در اوائل یا اواسط پائیز برایش می‌بخت. هنگامی که مشهدی محرم پس از يك سال و نیم بیکاری این دکان را گرفت و به اصطلاح، سر رشته به دستش آمد گل‌عنبر زرش در دل نیت کرد که همه ساله برایش رشته نذری بپزد و میان مردم قسمت کند وقتی که مشهدی در دکان فهمید که سبزی را برای چه می‌خواهد خود به خود لبخندی حاکی از رضایت توی صورتش پخش شد. گل‌عنبر در مقابل این سؤال شوهر که چرا و چطور او يك دفعه آن روز به فکر بختن آش نذری افتاد جواب داد:

– نذر تو چند وقتی است تأخیر شده است. ولی ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. دیروز حرف نذری بختن را زدم ولی دیشب تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. باخودم فکر می‌کردم اگر هر چه زودتر آنرا نیزم گناه کارم.

این دلیل مشهدی را قانع نکرد اما پایی موضوع نشد. با خود گفت:
– خوب دیگر، امروز او اینطور ویرش گرفته است.

کش و فش گل‌عنبر برای گرفتن دیگر بزرگ و بعضی وسائل از همسایه‌ها به زودی همه اهل کوچه را آگاه ساخت که آن روز او قصد بختن نذری برای شوهرش را داشت. و هنوز ساعت یازده نشده بود که آش آماده توزیع گردید. بچه‌ها هم که همان دور و برها می‌پلکیدند در پخش آن به مادر کمک می‌کردند. گل‌عنبر يك کاسه هم برای هر مز در نظر گرفته بود. آنرا در سینی گذارد و به دست شاهرخ داد تا برای او ببرد. بچه خستگی را بهانه آورد و از بردن فرمان خودداری کرد. مادر گفت:

– او اوه، پس می خواهی من بیرم! این یکی را که حتماً باید تو ببری.
او جوانی عزب است. خوب نیست من به اتاقش بروم. می خواهی فردا
مردم پشت سر مادرت حرف در بیاورند.

گل عنبر در همان حال فوراً پشیمان شد که چرا اصلاً باید از چنین
مطلبی پیش بیچه بزرگش حرف به میان آورده باشد. به دلش گذشت که
می باید خودش در فرصتی مناسب موضوع را به هر مز یاد آور شود که از آن
پس بهتر است هرگز آنها را به سینه ما دعوت نکند، حتی اگر خود مشدی
پای دعوت را جا می گذاشت. اگر او بار دیگر آنها را دعوت می کرد و او
یعنی گل عنبر از رفتن خودداری می ورزید اسباب بدگمانی مشدی می شد
و نظرش از پسر جوان برمی گشت. –

او که يك شب تمام خواب به چشمانش راه نیافته بود و با حساسیتی
بیش از حد روی این تصمیم فکر کرده بود، اکنون چون شاهرخ را در
انجام فرمان دودل دید سینی را از دست او گرفت و با خود گفت:

– از این مناسب تر وقتی به جنگم نخواهد افتاد. همین حالا به او
خواهم گفت که اگر بخواید نسبت به من بعضی فکرها بکنند پراشتباه رفته
است. من، شوهر و بیچه های خودم را دوست دارم و تویی این کوچه هم
به آبرو زندگی کرده ام. به علاوه، او باید از عنوان کردن موضوعات و
حرف هایی که باعث پریشانی فکر یک زن و احیاناً متلاشی شدن کانون
خانواده ای می شود خودداری کند. این سر نوشت من است و با آن می سازم.
زیرزمینی که هر مز اجاره کرده بود در همان کوچه، دو خانه بالاتر،
و متعلق به يك دلال خرده پای قماش بود به نام محمود آقا که بازن و مادر زن
و دختر و دامادش در آن می نشست. دختر او همان بود که ما در دکان

سبزی‌فروشی با او آشنا شدیم و نامش گوهر بود. زیرزمین بزرگ بود و پنجره‌ای دراز و باریک نزدیک سقف داشت که از کوچه نور می‌گرفت و همیشه بسته بود. با آنکه پنجره را خاک گرفته بود هر وقت گل‌عنبر از کوچه عبور می‌کرد، به‌خصوص در ساعات صبح، از روی يك كنجكاوی مهمل و آزاردهنده نظری توی اتاق می‌انداخت. به‌بیند پسر جوان رفته است یا که در خانه است و مشغول کار. این کنجکاوی را او تقریباً نسبت به همه خانواده‌های ساکن در آن کوچه داشت و هر صبح که آفتاب می‌زد درست داشت مردها زودتر از منزل‌ها بیرون بروند تا او بتواند آزادانه سری به هریک بزند و احوالی بگیرد. هر چند نه عابدین نام این کار را «فضولی» نهاده بود. او می‌دید که مردم را دوست دارد و گوی می‌به‌خاطر آنهاست که زنده است. به‌هر حال، این را باید گفت که آن روز صبح این بار چهارم بود که گل‌عنبر برای گرفتن وسایل یا بردن آتش‌ندری به این خانه سر می‌زد. این بار در حیاط آنها هیچ‌کس دیده نمی‌شد. اهل منزل که همه از يك خانراده بودند در يك اتاق و دوريك سفره سرگرم ناهار خوردن بودند و به‌بیرون توجه نداشتند. زیرزمین نزدیک بسه در ورودی حیاط بود. در آن به يك ایوان کوچک بازمی‌شد که تا رسیدن به کف حیاط هشت پله می‌خورد. گل‌عنبر سینی دستش را روی یکی از پله‌ها گذاشت و بدون آنکه کاملاً پائین برود پسر جوان را صدا زد. هر مزلباس پوشیده بود تا برای تهیه ناهار که اغلب حضری بود سرگذر برود. چنین می‌نمود که از آن‌همه کس و فاش‌زن و دیگک بیار و دیگرکچه ببرمطلقاً ناآگاه مانده بود. گل‌عنبر گفت:

— آه، برای تو آتش‌رشته آورده‌ام. نذر شرهم است.

او را خیره نگاه کرد. مثل اینکه بین آنها واقعه‌ای افتاده باشد.

بهراستی نیز در آن لحظه این احساس گل عنبر بود که بین آنها واقعه‌ای اتفاق افتاده است. زیرا در خانواده‌های فقیر مقدمه خطا همیشه با خود خطا یکی است. با نگاه خود مثل اینکه می‌خواست بگوید: من اشتباه کردم دعوت تو را پذیرفتم و بدون شوهرم به سینما آمدم. تو را نشناخته بودم و از افکار تو خبر نداشتم.

هرمز فراموش کرد بگوید - نذر شما قبول. طرف را گرفت و بی هیچ سخنی به درون اتاق برد. قلبش به شدت می‌زد. نفسش کوتاه و بلند شده و رنگ از رخسارش پرواز کرده بود. در چهار ماهی که به آن محل آمده بود تقریباً روزی نبود که زن جوان را توی کوچه یادم دکان شوهرش نه بیند یا حتی با او حرفی نزنند و نگاهی رد و بدل نکند. ولی اولین بار بود که به در اتاق او می‌آمد. او این پیش‌بینی را کرده بود ولی اینک چنان غافل گیر شده بود که دست و پایش را گم کرده بود. در آن خانه چون مرد دلال ورن و مادرش همگی مردمان مذهبی متعصب و خشک مفسدی بودند و به علاوه یک دختر بیست ساله تازه عروس نیز داشتند. وضع هر مز این بود که خیلی کم می‌ترانست به حیاط بیاید. هر وقت به حیاط می‌آمد درنگ نمی‌کرد و فوراً به کوچه می‌رفت. خودش هم مایل نبود توی خانه چوایی لایالی و ضعیف‌الاخلاق معرفی بشود. چون زیر زمین به درون حیاط پنجره نداشت، تادر خانه بود هیچکس از وجودش و او هم از وجود کسی خبر نداشت. به‌رحال، هر مز با آنکه دید گل عنبر به پای خود به در اتاقش آمده است و با آنکه حتم داشت این قدم رنجه کردن از طرف زن تنها به خاطر آوردن آتش نذری و بدون فکری یا میل خاص نبوده است متوجه شد که هر گونه ابراز عشق مستقیم و بی مقدمه ممکن بود او را خشمگین یا

به شدت مضطرب سازد. این نکته به‌خوبی از روحیه ساده و حساس زن جوان آشکار بود. از طرفی گل‌عنبر به یاد داشت که شب‌پیش از آنچه افکاری او را شکنجه داده بود. برای بیان همین افکار بود که اینک آنجا آمده بود. اما نمی‌دانست چطور و با چه زمینه‌ای باید موضوع را شروع کند. پس گفت:

– پسر همسایه ما عابدین را دیدی که چطور يك اندريك چاق و گنده شده است. او میل عجیبی به خوردن شلغم پیدا کرده است و همین که می‌خورد شروع می‌کند به ور آمدن، عین خمیری که مایه‌اش زیاد باشد و جایش گرم. هر چه شلغم بخورد می‌شود گوشت تنش. هر مز اخلاقاً عادت نداشت جنبه‌های ناخوشایند قضا یا را به‌یستند. توی دوستانش گاه این حسن‌نیت‌را تا آنجا کش می‌داد که شورش را در می‌آورد و اسباب مسخره می‌شد. توی اتاق به‌عجله وضع درهم تخت- خواب خود را مرتب کرد و دوباره دم در آمد. گفت:

– اوزیاد چاق نیست. من بچه‌های چاق‌تر از اوزیاد دیده‌ام که دو قدم راه نمی‌توانسته بروند.

گل‌عنبر به ساق‌های برهنه خود که سفیدی از حال رفته‌ای داشت ولی به‌خصوص در چنان موقع باریک‌می‌توانست برای جوان مجرد اغواکننده باشد نظر دوخت. با چادر آهسته آن‌را پوشانید. در حالتی که شرمی زنانه کلمات او را سنگین کرده بود گفت:

– اما به نظر من داستان او چیز دیگری است. همان يك ساعتی که در سینما نشسته بودیم او چاق شد. کفش‌هایش را بیرون آورد، دیگر به‌پایش نرفت که تا آمدن به‌خانه من آنها را دست‌گرفته بودم. بیچاره شوهرم در

همان چند قدمی که تا ایستگاه اتوبوس او را کول کرد یا بغل گرفت از نفس افتاد. سه‌بار ناچار شد زمینش بگذارد. می‌گفت، آن زمان‌هایی که آب به درخانه‌ها می‌برد گاه که راه سربالائی بود و او برای اینکه اسب بتواند بکشد شانه‌اش را به پشت گاری می‌داد و زور می‌آورد هیچ‌وقت این قدر خسته نشده بود که دیشب. توی سینما هم بچه‌ها و همه مردم از شادی و خنده به‌هوا می‌پریدند و سروصدا می‌کردند اما او پاندولش بریده توی صندوق افتاده بود، انگار نه انگار چیزی می‌دید.

هرمز گفت:

— خوب، شاید او به راستی دردی دارد. ولی تو چرا باید ناراحت باشی. مگر تو در این میانه گناهی کرده‌ای؟!

گل‌عنبر با ناراحتی آشکار گفت:

— همین، همین. این فکر چند روزی است مثل خار سر به جان من کرده که شاید در این خصوص تقصیری متوجه من است. سنگ‌نشسته برای کلوخ‌گریه می‌کند.

او از پله‌های زیرزمین بالا آمد. در همان حال به جوان سفارش کرد که بهتر است به بهانه برگرداندن کاسه خالی سری به آن خانه بزند و از نزدیک عابدین را ببیند و در حالاتش دقیق شود بلکه درک کند چاقیش از چیست و آیا او هم تصدیق نمی‌کرد که بچه از همان دیشب به این طرف باز هم گنده‌تر شده بود. آفتاب ظهر هم اکنون برگشته و در آن خانه از دیوار ضلع غربی بر دیوار ضلع شرقی یعنی طرف ایوان خانه محرم افتاده بود. نسیم خنکی می‌وزید و بابر گهای درخت افرا بازی می‌گرد. مگس‌ها در حیاط، روی دیوار آجری و میان آفتاب نیمه‌گرم و زوزمی کردند و به تنبلی از جا می‌

بر می‌خاستند و درجائی می‌نشستند. هرگز کاسه خالی را توی ایوان به گل عنبرداد و با لحنی رسمی گفت:

– این هم هدیه‌ای است ناقابل برای آنکه کاسه شما خالی برنگشته باشد.

زن جوان باشیفتگی کامل مبهوت دهان‌آمانده بود که چه می‌گوید. چیزی که هرگز برای آنها آورده بود عبارت بود از يك تابلو كوچك بدون قاب به اندازه همان که برای خواربارفروش برده بود. گل عنبر و بچه‌ها نگاهش کردند. يك سینی را نشان می‌داد پر از میوه‌های گوناگون باز نگاهای زنده و دل‌انگیز که نقاش جوان قبلاً در يك وقت بی‌کاری و سرحوصله کشیده و زیرش را امضاء کرده بود. یکی از کارهای ذوقی او بود. گل عنبر خوشحال شد و با سروصدا و ابراز شادی از او تشکر کرد. فاصله به فاصله نیز به طرف اتاق همسایه نظر می‌انداخت به بیند آنها در چه حال‌اند و چه می‌کنند و آیا متوجه این طرف هستند یا نه. منظور او بیشتر این بود که عابدین را از اتاق بیرون بکشاند که تصادفاً یا بر اثر سروصدا در همین موقع آمده و در درگاهی اتاق خودشان ایستاده بود. و با چیزی شبیه يك لبخند در اطراف دهانش سعی داشت خود را داخل در جمع نشان دهد. نیمه کج به چارچوب در تکیه داده و چهار انگشت دست راستش را توی دهان فرو کرده بود. بچه دوازده ساله ستون بدنش بی‌شبهت به يك کوه گوشت نبود. بازوانش پف کرده و از بدنش جدا مانده بود. چون ران‌هایش به هم چسبیده بود ناگزیر پاهایش را از هم گشاد نگه داشته بود. شلوار که نمی‌توانست روی شکم برآمده‌اش گیر کند تا روی خاصره‌اش پائین آمده بود و ماهیچه‌های شکمش مثل توپ‌بره پائین افتاده بود. گل عنبر با اشاره

چشم و ابرو او را صدا زد:

— بیاعابدین جان، بیامیوه بخور. می بینی، میزه های حقیقی، حیف که همه چیز اینجا دست غیر از شلغم. می بینی چه تابلوی خوشگلی برای من کشیده است، دستش درد نکند.

در این موقع ننه عابدین که توی اتاق بود جلوی در آمد. گل عنبر پشت تابلو را به طرف او گرفته بود. محض شوخی گفت: هر مز برای دکان نوشته است «مشدی محرم سبزی فروش» — می خواهیم روی سر درد دکان بزیم بلکه فروش ما بیشتر شود.

گل عنبر به گفته خود خندید و خنده اش را کش داد. ننه عابدین از خنده او بدش آمد. گفت:

— اگر می نوشت «مشدی محرم شلغم فروش» خیلی بهتر بود.

گل عنبر از چشم های ترسناک او پرهیز کرد. سر را به زیر انداخت و آهسته چنانکه فقط هر مز آن را می شنید غریب:

— حالا شوهر مرا مسخره می کنی گه سگک. آزاله منع تیزاله می کند. مگر شوهر خودت که همیشه خدا بوی نفت و چربی سوخته می دهد اترخان رشتی است. باز هم شوهر من که اگر با آب سرد هم دستش را بشوید تمیز است. شوهر تو اگر هفت قالب صابون هم حرام کند نمی تواند سیاهی و جرم را از لای ناخن ها و ترک انگشت هایش پاک کند.

باید توضیح داد که مشدی محرم قبل از باز کردن سبزی فروشی مدت کوتاهی کارش فقط شلغم فروشی بود. چرخشی داشت با چراغی که زیر سینی شلغم می سوخت و آن را گرم نگاه می داشت.

در این موقع عابدین از پله های ایوان سر از پر شد و گام به گام به این

سوی آمد. گل عنبر به هر مزچشمک زد و گفت:

- می بینی، اسم شلغم را که شنید عنان اختیارش از کف رفت.
- الا نگاه کن، فقط نگاه کن و چیزی نگو.
به پسر بزرگش شاه رخ خطاب کرد:

- تو بهتر است بروی دنبال مشق‌هایت که آخر شب نیفتی به‌ار بسم
و اور بسم. عابدین جان، تو چرا به فکر درس‌هایت نیستی؟ بعد از يك
سرما خوردگی جزئی مگر چند روز می‌خواهی توی خانه بخوابی. به گمانم
پشتت باد خورده است. گمان نمی‌کنم مادرت این قدر دست و پا چلفتی باشد
که نتواند يك تصدیق دکتر برای تو درست کند. باید خودت را حاضر
کنی فردا به مدرسه بروی.

نه عابدین که پهلوی شوهرش توی اتاق بود از همان جا به صدای
بلند گفت:

- دکتر او تو بودی. شلغم به اودادی خوب شد. شلغم مرهم سینه
است. مگر نه؟

گل عنبر دوباره غرید:

- از دست این لغزو کنایه‌های اومی ترسم من آخر و عاقبت سر به
کوه بگذارم. گویا او نازگی‌ها سرنخی پیدا کرده تا مرا به چرانند. از دست
شوهرم عصبانی هستم که مرا با خرس توی جوال کرده است.
هرمز او را دل‌داری داد:

- او همیشه به نظر می‌آید که به آدم نیش می‌زند و لغزو کنایه می‌گوید.
امادر حقیقت این‌طور نیست. لحن کلام او اینست. تو نباید به خودت بگیری.
گل عنبر لب خود را زیر دندان گزید و دوباره گفت: نه، همین که

گفتم، شوهری غیرت من مرا با خرس در يك جوال کرده است. عابدین که کنار ایوان این اتاق ایستاده بود هیکل خود را به سنگینی بالا کشید. خودش متوجه چاقی خودش نبود. به هیچکس هم توجهی نکرد. گوئی وقتی او به دیگران توجه نکند دیگران هم به او توجه نخواهند کرد. یکسره به اتاق داخل شد، به طرف جائی که خودش می دانست، یعنی طاقچه‌ای که در آن توی يك کاسه لعابی دانه‌های شلغم بود - شلغم‌های سفید و درشت و دم‌دار. چون مهران توی درگاهی اتاق جلوی آفتاب نشسته بود و ناهار می‌خورد هرگز فکر کرد عابدین می‌خواهد برود با او بازی کند. اما وقتی که دید هدف بچه فقط شلغم‌هاست مثل اینکه شعبده‌ای جلوی چشمش جریان دارد در حیرت ماند. گل عنبر از لای دهان گفت:

- جیره صبحش را خورده است. این بار دوم اوست. حالا مادرش باز هم طعنه بار من بکند.

مشدی محرم به درون حیاط آمد. آمده بود ناهار بخورد. همیشه چنین بود که در این خانواده همه تك تك ناهار می‌خوردند و خیلی کم دیده می‌شد که همه با هم سر يك سفره بنشینند. مرد ازدیدن عابدین که دزدانه از اتاق آنها بیرون می‌آمد و چاقی باور نکردنی اش، شگفت‌زده شد. از سکوتی که بین جمعیت توی ایوان حکم فرما بود بیشتر تعجب کرد. چشم‌هایش با خنده رزیلان‌های که در آن موج می‌زد دنبال بچه بود. زیر لب به گل عنبر گفت:

- چشم حسودش بتر کد! پس تو آن اسفندهار ابرای چه می‌خواستی،

ندیدم که دود بکنی؟

گل عنبر به گوشه ایوان رفت. از توی يك کاسه شکسته و قر شده که

بچه‌ها با قیر سیاهش کرده بودند و جنس روی آن معلوم نبود دستمال گره بسته‌ای را برداشت. گفت:

— این ست اینجاست. یادم رفت. اما اگر حالا بخوام دود بکنم این سلیطه خیال می‌کند مسخره‌اش کرده‌ام. به‌علاوه، این دیگر یک چاقی ناشی از سلامتی نیست که کسی بخواند برایش اسفند دود بکند. او مثل خیک باد کرده است.
مشدی گفت:

— به‌من و تو چه که باد کرده است. مگر تو علی غصه‌خور هستی.
گلی به‌تو گفتم که این قدر در کار مردم دخالت نکن. این اخلاق تو یک وقت دیدی کار به‌دست داد.
زن دوباره گفت:

— من به‌راستی یادم رفت اسفند را توی آتش بریزم، و گرنه مقصودی نداشتم. خودت دیدی که برای گرفتن آن چقدر از «پیری» لغز و لیچار شنیدم که آخر هم به‌هم نداد و از گوهر خانم گرفتم. اسفند بایک دانه تخم مرغ. یکی از بچه‌ها، مهران، که همیشه میلی به‌مسخره کردن مادر داشت میان حرف او دوید:

— او همیشه اینطور است، هر چیزی را یادش می‌رود.
گل عنبر به‌اوبراق شد:

— اما وقتی که تو توی شکم بودی یادم رفت به‌موقع زمینت بگذارم.

بچه با یک تیکه نان در حال لیسیدن ته‌کاسه‌اش بود. سمج شد:
— ولی هر وقت بوی سوختن غذا یا کهنه‌ای چیزی می‌آید همه کس

می‌داند که از خانه ما است، این را چه می‌گوئی؟! غذا هایت همیشه یا شور است یا بی‌نمک.

خنده‌ای که مادر کرد حاکی از عجز و اقرار وی بود. گفت:

– این را می‌گویند فضولی بچه‌ای که از مادرش ایراد می‌گیرد و جلوی مردم کنفتش می‌کند. غذاهایم هر چه هم بی‌نمک باشد از تویی نمک‌تر نیست. اگر به تو بگویم که دلم نمی‌خواهد یک دقیقه توی این زباله‌دانی و میان‌شماها بند بشوم حرف‌ها را باور می‌کنی؟! حتی از خودم هم بدم می‌آید. اوسپس تحت تأثیر گفته‌ خود منتهی بالحن جدی قری که به خصوص برای رنجاندن یا تحریک مشدی بود گفت:

– حتی ممکن است بخوایم از پدرت طلاق بگیرم. مگر خدا به جانم گذاشته است.

مشدی به مهران که همچنان مشغول مالیدن نان به ته کاسه بود رو

کرد:

– از خوردن سیر نشدی از لیسیدن سیر میشی؟! سوراخش کن بینداز دور گردنت. پاشو از توی در برو کنار. شاید کسی بخواید به اتاق برود. او تابلورا از دست زنش گرفت. از لذت و تحسین دهانش بازمانده بود و نمی‌دانست چه بگوید. آنرا مقابل نور گرفت و خوب نگاهش کرد. سرانجام گفت:

– این را باید ببرم به دکان تاهمه کس به بیند و به نقاشش آفرین بگوید.

پس تو از این کارها هم می‌کنی؟ می‌خواستم بدانم که آیا می‌توانی یک روز عکس بزرگ مرا بکشی. آن وقت‌ها که من در آمد روزانه‌ام را با کاسه پیمانه می‌کردم روزی یک نفر عکاس که نقاشی هم می‌کرد بیست تومان ازم

گرفت که این کار را برایم بکند. اما دیگر او را ندیدم و به سراغش هم نرفتم. همین چند وقت پیش يك روز او را توی خیابان دیدم، رویم را برگرداندم و حرفی نزد. او هم خودش را به ندیدن زد و رد شد.

گل عنبر صحبت مرد را برید:

– این مسخره است که تا من هستم عکس تو را بکشد. او زودتر از این قولش را به من داده است. آن تابلو را هم باید همین جا توی خانه به دیوار بزنیم. این یادگاری است. دردکان خود میوه هست، مردم تابلوش را می‌خواهند چکار. ما که سال به سال رنگت میوه را توی خانه به چشم نمی‌بینیم با اینکه شوهر میوه فروش داریم، پس دست کم بگذار عکس آن را داشته باشیم.

مشدی دنبال صحبت خود گفت:

– من از این پول‌های یا مفت که بدهم و دیگر سراغش نروم زیاد داده‌ام. یکی از اسب‌هایم را آنقدر دوست داشتم که به کلگی‌اش سکه‌های دوقرانی دوخته بودم. آه، راستی یادم می‌آید، زمانی من و تویک عکس با هم انداخته بودیم، چکارش کردی؟ حتماً گمش کرده‌ای.

– نه، گمش نکرده‌ام، نه صندوقم افتاده است، چون که قاب ندارد. به فرض که آنرا بیرون می‌آوردم، این طرف آن طرف می‌افتاد و خراب می‌شد. به علاوه، آن عکس را هر کس به بیند مشکل قبول می‌کند که من باشم. ولی بهتر است آنرا قاب کنم و سرپیش‌بخاری بگذارم تا هر کس به بیند بداند که من چه بودم و حالا چه شدم. آن زمان ما تازه باهم عروسی کرده بودیم. من سرشاهرخ حامله بودم.

مشدی به درون اتاق رفت. سر میز توی اتاق کاسه آش رشته را که

رویش پیاز داغ و کشک بود با قاشق به هم زد و چنان که عادت او بود همان‌طور سرپاشر شروع کرد به خوردن. او انتظار داشت که زَنش همان مرقع برای آوردن عکس و نشان دادن آن به جوان نقاش جنب و جوش یا شوق و ذوقی از خود ظاهر سازد. اما گل‌عنبر آرام روی سنگ پله نشسته بود و میلی به این کار نداشت. گوئی آفتاب توی ایوان برای او دل‌چسب‌تر بود. چند دقیقه‌ای نگذشت، نزه‌عابدین هم به جمع آنان اضافه شد. حالت درمانده و آشفته‌ای داشت. پیوسته از هر مز به گل‌عنبر و از گل‌عنبر به بچه‌های او نگاه می‌کرده بیند آنها چطور به عابدین نگاه می‌کنند. سرانجام با همان درماندگی روی به هر مز کرد و به آهنگی ناله مانند پرسید:

— آیا او چاق نشده است؟

جوان گفت:

— او چاق است ولی این طبیعت اوست — چرا باید نگران بود. مشدی محرم و درپی او هر مز از خانه بیرون رفتند. ولی گل‌عنبر همچنان که مقابل ننه عابدین روی سنگ ایوان نشسته بود وزیر چشمی او را می‌پائید، وهم برش داشت. تصویرهای درهم و شبح‌آلودی که جلوی چشمانش روی یک پرده سیاه می‌گذشت بر شدت تشویش او می‌افزود. چشم‌های ترسناک و به‌خصوص دست‌های سنگین زن سی ساله که هنوز با همان حالت درمانده و خاموش آنها را توی دامانش گرفته بود اسباب خیال او شده بود.

روز بعد چاقی خارج از اندازه و عجیب پسر دوازده ساله نرگس و براتعلی در همه محله ورد زبان مردم بود. براتعلی سرگذر بغل دیوار چندک زده بود و جمعی از اهل محل و دکاندان گرد او حلقه زده بودند. هر کس چیزی می گفت و اظهار نظری می کرد. مرد که دودی نبود ولی این قضیه او را دودی کرده بود، با گونه های فرورفته پیوسته سیگار آتش می زد و از روی ناراحتی دست به چانه و شقیقه اش می کشید. نمی دانست علت این چاقی ناگهانی و بی رویه فرزندش چیست و اگر نام بیماری بر آن می نهادند آیا این بیماری از نوعی بود که دکترهای امروزی قادر به تشخیص و درمانش باشند؟ اولین سؤال مهمی که به ذهن هر کس دیگر از آن جمع می آمد همین بود. مرد با تأثر و دردی که از عمق وجودش برمی خاست دست هایش را به طرف جمعیت تکان می داد و می گفت:

— به خدا سوگند هر خرجی که لازم داشته باشد برای او خواهم کرد. فقط می خواهم بدانم که پسر من همینطوری چاق شده است یا اینکه باد آورده است.

مردم دلداریش می دادند:

— خدا نکند باد آورده باشد. انشاءالله که چیزی نیست.

نیم ساعت بعد بچه را حاضر کردند تا بهد کتر ببرند. اما پوشاندن لباس به او کار آسانی نبود. کت و شلوارش مطلقاً به تنش نمی رفت که سرانجام از آن صرف نظر کردند. کفشهایش چنان پایش را می فشرد که براتعلی ناگزیر و از شتابی که داشت رویه اش را با چاقو جر داد تا جا باز کرد و بچه آنرا پوشید، آنهم بدون جوراب. يك کلاه پشمی داشت که ننه عابدین مدتی دنبالش گشت تا پیدایش کرد. نه اینکه بگوئیم او زن نامرتبی بود و نمی دانست و سائلش را کجا می گذارد، در آن موقع خیلی دستپاچه بود و مثل سگی که دنبال دم خود می گشت هر کار می خواست بکند بی خودی دور خودش می چرخید. بچه، خودش می توانست راه برود. پتویی روی دوشش انداختند و درحالی که از دو طرف زیر بغلش را داشتند و بهدقت مواظبش بودند بیرون رفتند. توی کوچه، گل عنبر به آنها هشدار داد که حواسشان جمع باشد بچه خودش را باد ندهد و سرما بخورد. دست روی سر او که کلاه پشمی تا روی گوشهایش پائین آمده بود گذاشت و با همان مهربانی مادرانه پرسید که حالش خوب است؟ بچه گفت که خوب است. اما حرف دیگری نزد و اعتراضی نکرد که به چه منظور او را بهد کتر می برند:

اهل محل، زن و مرد و بچه، از خانه ها بیرون ریخته و تماشا می کردند. عده ای نیز به مشایعت آنها پرسه زنان توی کوچه به راه افتادند؛ تا اینکه به سرخیابان رسیدند و سوار تا کسی شدند.

ساعت نه و نیم بود که آنها حرکت کردند و نزدیک دو بعد از ظهر

بود که به خانه برگشتند. او را به درمانگاه خیریه‌ای بالاتر از چهارراه سیروس بود برده و پس از ثبت‌نام در دفتر مراجعین و انتظار طولانی عاقبت در حدود ظهر به اتاق معاینه راه یافته بودند. پزشک درمانگاه کلیمی پیر و کند کاری بود که عادتاً خیلی کم دستش به قلم برای نوشتن نسخه می‌رفت. خیلی محتاط و شکاک بود و هیچوقت دوست نداشت در خصوص يك تشخیص نظر قطعی بدهد. و به همین مناسبت از پزشکان جوان که به مقتضای حال طبیعتاً شتاب کار بودند خوشش نمی‌آمد. درباره آنها می‌گفت:

– پزشکانی که ذات‌الریه را با آپاندیست اشتباه می‌کنند و بچه ذات‌الریه را زیر تیغ جراحی می‌اندازند و می‌کشند. وقتی درد طول می‌کشد و يك بیماری، بیماری دیگر می‌آورد زود سر درگم می‌شوند و تشخیص‌های عجیب و غریب می‌دهند. اینگونه همکاران که من تاکنون از آنها زیاد دیده‌ام هر نسخه‌ای می‌دهند مانند آن مرد ابلهی که جنگل را به علت درختانش نمی‌دید نسخه‌شان داد می‌زند که علائم زیاد و درهم پیچیده آنها را گیج کرده است. –

به هر حال، مرد کلیمی بچه را معاینه کرده و به پدر و مادر اطمینان داده بود که حال وی مثل يك جوان قوی و سالم، عادی است. و چون تشخیصی نداده بود دادن نسخه یا هر نوع پرهیز غذایی را نیز لازم دانسته بود. تنها رژیم او برای لاغری بازی و بازهم بازی بود با بچه‌ها. همین والسلام.

هنگام مراجعت، به خاطر پس انداز کردن پول تا کسی وهم محض اجرای دستور دکتر در خصوص ورزش دادن بچه، آنها طول راه را

پیاده طی کردند. و تمام مدتی که می آمدند خاموش بودند و نمی خواستند سکوت سنگین بین خود را بشکنند. پس از آنکه به خانه رسیدند و بیمار را به اتاق هدایت کردند نه عابدین به همسایه ها که منتظر خبر بودند گفت: - حرف های دکتر اصلاً برای من مأخذ نیست. حال این بچه عادی نیست، این را هر کس که ببیند فوراً می فهمد. اومی خواهد به مدرسه برود، چگونه برود؟ می خواهد بازی کند، چگونه. او به زحمت می تواند قدم از قدم بردارد. توی راه همانطور که زیر بغلش را گرفته بودیم و پاهایش را می رفت چشم هایش خواب بود. آن وقت انتظار دارید چیست و خیز کند. او ده روز پیش چهل کیلو بود، حالا پنجاه و نه کیلو شده است. این را ترازوی خود آن مرد نشان داد. آخر چطور شده، در این ده روز این همه اضافه وزن مال چیست؟ آیا می توان حرف های این دکتر را باور کرد. ما تا آنجا این همه راه را رفتیم و آن همه منتظر شدیم که بچه را به روی ترازو وزن بکنند؟! دست کم آمپولی به او نزد که من دلم خوش باشد که کاری کرده است. مرا بگو که قصد داشتیم برای اعصاب خودم هم نسخه ای بگیریم. دکتری که مفت و محضاً لله باشد بهتر از این نمی شود.

او با حالتی افسرده به چهره گل عنبر و مشدی محرم نگاه کرد و رویش را به طرف دیگر گرداند تا اشک هایش دیده نشود. بر اتعلی دانه های عرق را که روی پیشانی اش نشسته بود با دست لرزان پاک کرد و به لحنی بر آشفته و درعین حال تسلیم به سر نوشت گفت:

- حالا می گوئی من چکار کنم. يك دکتر خوبی که چیز سرش بشود پیدا کن، اگر او را نبردم آن وقت هر چه می خواهی بگو. من تو کل

به خدا می‌کنم.

یکی از همسایگان حاضر در حیاط به نام ناصر که قبلاً شاگرد پلاستیک‌فروشی بود و از چند وقت پیش شغلش را عوض کرده واسطه مواد شیمیائی و بعضی اقلام داروها شده بود و داماد مرد دلال بود و با او در يك حجره کار می‌کرد و اینک با زنش گوهر در حیاط حضور داشت گفت:

- دکتر در این شهر کم نیست. به شرط اینکه آدم پول خوب هم بدهد و از ادامه مداوا خسته نشود.

بر اعلیٰ دنبال حرف‌های زنش و در مذمت دکتر درمانگاه خیریه توضیح داد:

- من تعجب می‌کنم، او که اینطور سرسری ما را تحویل گرفت چه اصراری داشت که آنقدر دقیق نشانی خانه‌مان را بپرسد و در دفتر یادداشت کند. هر چه با خودم فکر می‌کنم چیزی دستگیرم نمی‌شود. به من می‌گویند، چاقی یعنی سلامتی؛ نشنیده‌ای که وقت احوالپرسی می‌گویند چاق سلامتی، و در بعضی لجه‌ها به آدم مریض می‌گویند نچاق یعنی ناچاق.

گل‌عنبر گفت:

- شاید قصدش این بوده که يك وقت خودش اینجا سر بزند یا یکی از این گروه مددکاران اجتماعی را بفرستد. کسی چه می‌داند. ولابد برای همین بوده که نشانی را به‌دقت یادداشت کرده است.

او رویش را به‌طرف ننه عابدین کرد:

- حالا بروید يك چیزی بخورید، گرسنه هستید. من غذای تورا

روی آتش سر کشی کردم و سیب زمینی و گوجه فرنگی توی آن ریختم. او با خود فکر کرد: حالا زنك و سواسی وشكلك كه آب را آب می کشد و می خورد يك وقت فكر نکند من از روی دشمنی سمی چیزی توی غذایش ریخته‌ام. او آش نذری دیروز مرا نخورد. تا شب نگهش داشت و بعد همانطور دست نخورده برد کاسه را توی سطل آشغال خالی کرد.

گل عنبر پیرو این فکر و برای آنکه هر نوع شك و سوءظنی را از ذهن نرگس دور کند به زیر زمین رفت. به قدر يك ملاقه از آب آبگوشتی که سر اجاق بود در يك کاسه ماست خوری کرد و دوباره به حیاط آمد. جلوی روی زن با قاشق مشغول چشیدن آن شد و گفت که نمکش را خیلی کم ریخته است زیرا می ترسیده که نکند شور بشود. در همان حال مهشید را پیش خود صدا زد و باقی کاسه را به او داد تا خورد.

ننه عابدین زلزده بود به او و نگاهش می کرد. این حرکات همسایه او که به اصطلاح زن بالغ و رشید، عاقل و فهمیده‌ای بود برایش نامفهوم و تا حدی ناراحت کننده بود.

از طرفی براتعلی، آنقدر گنج و خسته بود که اصلاً در یاد نهار نبود. توی ایوان و حیاط کمی پایه پا کرد و بدون آنکه چیزی به زنش بگوید از در خانه خود را در گرفت و بیرون رفت. ننه عابدین که او را می پائید تند به حیاط آمد و گفت:

— به خونسردی ظاهری او نگاه نکنید. خیلی عصبی مزاج و تند خواست. می ترسم يك وقت به سرش بزند و دکان را با سرقلی و اثاثش بفروشد و خرج عطنا بکند. دکتری که بچه مرا می بیند اگر نداند او چه

مرضی گرفته است و چطور باید معالجه شود چه پولی است که به او بدهیم.
از کجا بیاوریم.

گل عنبر از این گفته تند دنبال مرد به کوچه دوید و سرگذر به او رسید. از او پرسید که شکم گرسنه قصد کجا دارد؟ مرد ایستاد، به او گوش داد و سپس گفت:

- به دکان می‌روم و زود برمی‌گردم. يك تخته‌خواب آهنی آنجا داریم. می‌خواستم آنرا بیاورم برای بچه که بعد از این روی تخته‌خواب بخوابد نه زمین. واقعاً چه بسا که حشره‌ای چیزی هست که شب‌ها او را نیش می‌زند. این تخته‌خواب آنقدر محکم است که اگر چهار نفر رویش بنشینند نمی‌گردد آخ.

مرد علیرغم این گفته به حیاط برگشت تا ناهارش را بخورد. گل عنبر چند دقیقه‌ای دم در ایستاد. توی این فکر بود که آیا هرمز در خانه است یا نه، که تصادفاً در همین موقع پسر جوان از بیغوله‌اش بیرون آمد. زن به او لبخند زد:

- حالا از خانه بیرون می‌آئی؟ دست و پا و بدنت تکان بده تا گاه و پویش از آن بریزد. درست عین گربه که در زمستان وقتی جای گرمی گیر می‌آورد يك مرتبه بیست و چهار ساعت غیث می‌زند. دنیا را آب برد و تورا خواب. امروز بچه را به‌دکتر بردند.
هرمز گفت:

- توی خانه کار می‌کردم. اصلاً متوجه نبودم. يك نفر پیدا شده گفته اگر تابلوهای منظره بکشم حاضر است آنها را ببرد سرچهارراهها و جاهای شلوغ مثل خیابان اسلامبول و بفروشد. قصد دارم چند تابلوئی

برای او آماده کنم. اگر پول خوبی در آورد مانعی نمی بینم که فروشش را هم خودم به عهده بگیرم. من از این کارها عار ندارم.
گل عنبر دوباره گفت:

– این همه که سر و صدا شد و نصف کوچه بیرون به تماشا آمدند تو اصلاً متوجه نشدی. حقائق که يك هنرمند واقعی هستی و لابد حالا هم عجله داری به سرکارت برگردی.
مشدی محرم به جمع آن دو اضافه شد و چون تمایل زنش را به دعوت کردن مهمان و اختلاط با او حس کرد آرنج وی را گرفت و در حالی که می کشید گفت:

– بیا، بیا توی خانه، يك پیاله چای بخور تا حالت جا بیاید. بیا توی خانه تا برای تو مثلی بگویم. يك وقت حضرت علی امیر المؤمنین تیر به پاشنه پایش خورده و بیکانش در زخم جامانده بود. از درد فراوان نمی گذاشت کسی دست به زخم بگذارد. تا اینکه فکر حضرت رسول صل الله و علیه آله وسلم مشکل را حل کرد.

مرد که حوصله اش سر آمده بود از ذکر باقی مثل منصرف شد. زیرا در همان موقع یادش آمد که پول های توی دخل را فراموش کرده است بردارد. هرگز تا قدم به درون اتاق نهاد روی پیش بخاری کنار تابلوی میوه چشمش به عکسی افتاد که قبلاً از آن صحبت شده بود. عکس نیم تنه و تمام رخ زن و شوهر بود که شانه به شانه پهلوئی هم نشسته و نگاهشان هر کدام برای خود به سمتی بود. پسر جوان حیرت کرد. گل عنبری که در این عکس دیده می شد زن زیبا و یکه ای بسود با صورت پر و گیسوانی که طنازانه از یکسو تا روی دوشش ریخته بود. گل عنبر ناظر

این حیرت او بود. عکس را برداشت؛ آورد و به دستش داد و گفت:
- نمی‌خواهی قطره اشگی بر این همه زیبایی و جوانی از دست
رفته بریزی؟ خوب نگاه کن به بین می‌شناسی کیست. این در کیفیت است
که من بعد از یکسال بیماری تازه یک ماهی نمی‌شد که از بستر برخاسته
بودم.

گل‌عنبر لیوان را پر کرد و به دست شوهرش که توی اتاق می‌آمد
داد. گفت:

- این چای کهنه است برای او باید چای تازه دم کنم.
مرد گفت:

- برای او چای تازه دم کن. هر چند مشکل می‌دانم او در عمرش
آدم چایخوری بوده است.
هرمز تکیه‌اش را به میز کنار دیوار داده پاها را روی هم گردانده
بود. گفت:

- کاملاً درست است. یک قوطی چای دار جلینگک خریده‌ام اما
طرز دم کردن آن را نمی‌دانم. طعم چای هم برای من هر چه باشد مهم
نیست. شاید به این علت که هیچوقت چایخور نبوده‌ام. خوب، نگفتی
باقی مثل چه بود.

مشدی محرم خندید و سرش را به‌چپ و راست تکان داد. گفت:
- هیچی، مردم دست به دامان حضرت رسول شدند که یا محمد
چاره چیست، علی نمی‌گذارد جراح به او نزدیک بشود. شدت درد به او
این اجازه را نمی‌دهد.

دوباره گفته‌اش ناتمام ماند. دم در حیاط شلوغ پلوغ شده بود.

او چایش را که نیمه سرد بود در چند جرعه پیایی نوشید، لیوان را روی میز نهاد و رفت به بیند چه خبر اسب. پیرترین زن کوچه، مادر محمود آقا قماش فروش و مادر بزرگ گوهر، دنبال نوه اش آمده بود که با شوهرش ناصر به این حیاط آمده بودند و هنوز آنجا بودند. حرف آفرین خانم پیر هفتاد ساله این بود که چرا زن پا به ماه در این موقع حساس باید به فکر استراحت خودش نباشد و برخیزد به اینجا و آنجا برود؟! با این بی احتیاطی ها اگر خدای نکرده بی وقتی اش می شد چکار از دست کسی ساخته بود؟! مشدی محرم، دم در حیاط به پیرزن گفت: مگر زن پا به ماه باید دائماً يك گوشه بخوابد. او باید راه برود و کار بکند. منتهی -

هرمز با حالتی شوخ و صمیمانه توی حیاط شتافت. بازوی او را گرفت و کشید:

- بالاخره می خواهی پیکان را از زخم حضرت علی بیرون بیاوری

یا نه؟

مشدی دوباره توی اتاق آمد داستان را تکمیل کرد:

- حضرت رسول گفت بهترین موقع برای شکافتن زخم و بیرون آوردن پیکان وقتی است که علی به سجده نماز رفته و تمام فکر و ذکر و هوش و حواسش متوجه خداست.

این بار گل عنبر بود که با بی حوصلگی خاله زنانه حرف شوهرش را برید. بهرمز گفت:

- اگر فرصت دست بدهد امشب یا فردا شب پهلوئی تومی آئیم تا طرز دم کردن چای دار چلینگ را یادت بدهم. هر کاری استادی و تجربه مخصوص می خواهد، مثل همان کار نقاشی.

مشدی گفته او را تأیید کرد:

– این يك دهان را بد نخواندی. باید يك شب پهلوئی او به

شب نشینی برویم.

هرمز دوباره عكس را برداشته و به آن خیره شده بود. گوئی

می خواست چیزی از آن كشف کند. گفت:

– مثلی که مشدی زد شامل حال هنرمندان حقیقی نیز هست. و اگر

ادعا کنیم که هنر عبادت هنرمند است و او را به همان اندازه در جذب و

خلسه فرو می برد چیزی به گراف نگفته ایم. من در حیرت مانده ام که در

نگاه چشمان تو توی این عكس چه هست؟ اگر من بتوانم این نگاه

کنایه آمیز را به خصوص در آن حالت که سرت را اندکی کج یا نمی دانم

بی اراده، تسلیم، شرمزده، گرفته ای و به نقطه ای و رای دور بین نگاه می کنی

– آخر چطور بگویم، در این نگاه رازی یا چیزی هست که فقط خود تو

آنرا می دانی و شاید هم آن مرد عكاس. اگر من بتوانم این حالت را

روی بوم نقاشی بیاورم مثل بزرگترین نقاش نابغه دنیا با همان يك اثر

مشهور می شوم.

لبخندی شیطنت بار دور دهان گل عنبر موج می زد. گفت:

– خوب، بشو، کی جلوت را گرفته است.

– اگر من بفهمم این حالت چطور در تو پیدا شده و در موقع

گرفتن عكس دقیقاً به چه فکر می کرده ای بهتر می توانم آن را بکشم.

شاید مشدی چیزی بغل گوشت زمزمه کرده است.

– نه، همان که خودت گفتی، در این عكس رازی هست که در آن

موقع هر کس در عکاسی حضور داشت می توانست آنرا دریابد. گفتم،

من در آن موقع حامله بودم، سر شاهرخ. درست نه ماهم بود، مانند همین گوهر. و یک دقیقه هم درجائی آرامم نمی گرفت. شاید این حالت حاملگی است که در صورت پیداست. نگاه زن باردار ازدور فریادمی زند. مشدی محرم نایستاد تا به دنباله این صحبتها گوش بدهد هرگز گفت:

- نقاشی صورت یک آدم هر چه آسان تر باشد مشکل تر است. زیرا هیچ وقت شکل خود آن در نخواهد آمد و هنر هنرمند هم آشکار نخواهد شد. اما وقتی چهره ای حالت دار است وضع به کلی فرق می کند. گل عنبر به او که کنار یکی از طاقچه های اتاق ایستاده بود نزدیکتر شد:

- صورت من چطور است. همین خودم را می گویم، نه آن عکس را. آیا حالتی دارد، یا کوفته ای است که به آن چشم و ابرو کشیده اند؟

او آرنج خود را روی طاقچه نهاد و سر را با حالتی زنانه و معنی دار به آن تکیه داد. چشم در چشم جوان دوخت و منتظر جواب ماند. هرگز خود را به بازی با مهشید که دوروبر آنها توی اتاق می پلکاید مشغول کرده بود. او را برداشت، توی همان طاقچه بین خود و زن نهاد. با دست نگاهش داشت که نیفتند. لرزشی توی صدایش بود. گفت:

- راستش را بگویم، من هنوز فرصتی نکرده ام که درست و حسابی توی بحر صورت تو بروم. یعنی دنبالش بوده ام اما به دستش نیآورده ام. اگر تو این فرصت را به من بدهی ممنونت می شوم. می فهمی؟ تا عمر دارم. اگر من کار صورت تو را شروع کنم، ممکن است برای همیشه

تابلو نویسی و این گونه مشغله‌ها را کنار بگذارم و به نقاشی فقط و فقط از جنبه هنری آن توجه کنم. اما من در این زمینه هیچ وقت مشوقی نداشته‌ام. خیلی دیمی یا چطور بگویم، خودرو بار آمده‌ام. روحم بارور است اما کسی نبوده به آن آب بدهد. دلم می‌خواهد با لباس پاره و وصله خورده، کفش‌های سوراخ که انگشتم از آن بیرون آمده، و شکم گرسنه راه بروم ولی مردم با انگشت به‌همدیگر نشانم بدهند و بگویند: اینست، اومی آید، خود اوست، نقاش بزرگ! - آن وقت اگر به عنوان دیوانه سنگ به سویم بیندازند یا هوم کنند مانعی ندارد. حالا به من می‌گوئی باز هم حرفهای شاعرانه! - چکنم، وجود من اینست.

وقت بیان این مطالب او صورت خود را پشت مهشید گرفته بود. به آخرین کلمات خود حالت پرطمطراقی داد تا از جدی بودن آن که ممکن بود اثری معکوس به بار آورد بکاهد. از هر چه می‌گذشت نمی‌توانست فراموش کند که صورت این زن زیبا بود. پلکهایش به طور خفیفی پف کرده، ابروها نازک و هلالی و ناپیدا، گونه‌هایش فرو رفته که حالت شهوت‌انگیزی به او می‌بخشید، خط چانه‌اش با اثر ملایمی از چاقی گذشته خوش حالت بود. لاله گوشش آنقدر سفید و نرم و دل‌انگیز بود که جوان ترسید نکند شیطان و سوسه‌اش کند و ناگهان او را به هوس يك بوسه در آغوش بگیرد. و آنگاه اگر در این بین شوهر او مشدی محرم سر می‌رسید و او را می‌دید؟ یا اگر خود زن فریادی کشید و همسایگان و بچه‌ها را که از مدرسه آمده و در حیات بودند به کمک می‌طلبید چه بدبختی بود! گل عنبر با احساس تازه‌ای از مغبونیت که ناگهان به سراغش آمده و وجودش را دستخوش تلاطم کرده بود قد راست کرد. از نزدیک

طاقچه به کنار رفت. عکس را سر جایش روی پیش بخاری نهاد و گفت:
 - در زندگی من چه چیز زیبایی وجود دارد که بهمن اجازه دهد
 به این فکرها باشم. شوهرم مرد بی فکری است، این را همه کس می داند.
 به علاوه قدرتش را ندارد. تنها چیزی که در زندگی دارم این بچه هاست.
 اما گاه که فکر می کنم می بینم اسیر اینها هستم. به قیافه معصوم این که
 کوچکتر از همه است نگاه کن: يك دختر سه ساله که می خواهد رشد
 کند و به ثمر برسد. وقتی که به ثمر رسید و ازدواج کرده تاز در موقعیت
 مثل حالیه مادرش یعنی من قرار می گیرد. منتهی ممکن است بخت داشته
 باشد و شوهر بهتری گیرش بیاید. فایده این زندگی چیست؟

گوینده این جملات در حقیقت و رای آنچه به طور سطحی بر-
 زبانش می آمد به مطلب دیگری می اندیشید که در قلبش می گذشت: او از
 این جوان بیست و پنج ساله و خوش معاشرت خوشش می آمد. هر مزهم
 طالب هم صحبتی با او بود. اما این صحبت های دو به دو که خواه ناخواه
 می توانست بین آنان مقدمه راز گشائی های پیشرفته تری قرار گیرد چه فایده
 داشت و آنها را به کجا می برد؟

حالت حرمان زده و پشیمان زن از نظر مرد پوشیده نماند. به زبانش
 آمد در جواب او بگوید که فایده زندگی خود زندگی است، به خاطر
 لذت های کوچک و حتی دردهایش. زیرا اگر درد نباشد انسان در مقابل
 لذت بی تفاوت خواهد ماند - اما او سکوت کرد. گفته های گل عنبر را
 در شب سینما به خاطر آورد و آن پرده ای را که از واقعه زلزله و نجات
 خود جلوی چشمان او ترسیم کرده بود. هر مزدرعین حال روزهای کودکی
 خود را به یاد می آورد، بعد از مرگ پدر، و سختی ها و خواریهایی که

کشیده بود. مدرسه می‌رفت ولی عصر که برگشت تابلوی سنگین سینما را توی خیابان‌های شهر کوچک به دوش می‌کشید. آن وقت هر بچه که می‌رسید به او لغزی می‌گفت و سیخی به جانش می‌کرد. و آیا رنج‌های دوران کودکی نیست که سازنده یا ویران کننده عواطف لطیف روح انسانی است برای مابقی طول زندگی؟!

او که وجدان خود را به شدت مورد سرزنش قرار داده بود به ندائی که در مغاک روحش طنین انداخته بود گوش فرا داد:

– اگر جاه‌طلبی‌های تو در زنجیرهای گرانی بسته شده است تقصیر آن به گردن این زن یا شوهر بینوای او نیست. چیزی را که این همه شکوهمند و زیباست چرا می‌خواهی به خاطر یک بوالهوسی ظالمانه در هم بکوبی و ویران سازی؟!

با این افکار، او دل‌افسرده و معلول دوباره به کنج پیغوله‌اش خزید.

قضیه چاق شدن پسر ننه عابدین و دستور العمل دکتر هر نتیجه‌ای که داشت برای بچه‌های گل‌عنبر خالی از يك فائده نبود که از آن پس می‌توانستند آزادانه در حیاط بازی و جست‌وخیز کنند - کاری که قبل از آن به علت خلاق مخصوص این زن قادر به آن نبودند، موضوع تنها این نبود که نرگس نسبت به بازی بچه‌ها حساسیت داشت، بلکه با این بهانه جوئیها عمداً می‌خواست دست و پای گل‌عنبر را در پوست گردو بگذارد تا او کارش به استخوان برسد و با پیدا کردن اتاق در جائی دیگر از آن خانه برود. پیش آمده بود که بعد از يك چین دعوا بر سر همین بچه‌ها و بازی‌ها یا سروصداها و بی‌نظمی‌های آنان، زن بینوا چند روزی هم پی اتاق خالی محله‌های اطراف را زیر پا زده بود. او در این خانه پنجاه تومان اجاره می‌داد حال آنکه در جای دیگر، جائی در همان حدود که ازدکان شوهرش چندان دور نمی‌بود، هیچ اتاقی را کمتر از صد تومان به او نمی‌دادند. این بود که ناچار پیه هر نوع ناراحتی و صدمه را به تن مالیده و در همان محل مانده بود. يك امتیاز دیگر آن‌خانه برای مشهدی این بود که وقتی نمی‌خواست

برخی جنس‌ها را در دکان به معرض فروش بگذارند آن‌را به‌خانه می‌آورد. این نوع اجناس که طی سال یکی دوبار بازار سیاه پیدا می‌کرد و برای مردم نایاب‌تر از اکسیر و کیمیا می‌شد یکی سیب‌زمینی و دیگری پیاز بود. اما مشدی به‌خاطر بعضی مشتریان مخصوصش، بی‌آنکه جانب احتیاط را از دست بدهد همیشه در خانه مقداری سیب‌زمینی و پیاز داشت که خورد خورد به‌دردکان می‌برد و می‌فروخت. ننه‌عابدین، وقتی که به‌آنها پرخاش می‌کرد و می‌گفت خانه را شعبه‌ای از دکان کرده‌اید، اشاره‌اش به‌همین کارها بود.

همان‌روزی که بیمار را به‌دکتر برده بودند، قبل از غروب آفتاب، ننه‌عابدین بچه‌اش را که بعد از یک خواب دو ساعته میل داشت دوباره توی رختخواب برود با خواهش و اصرار و نوازش به‌حیاط آورد و بچه‌های گل‌عنبر را که توی کوچه بودند دعوت کرد تا بیایند و با او بازی کنند. اما عابدین ضمن بازی دوست داشت بیشتر بنشیند و تماشاچی باشد. به‌طور کلی قبل از آن‌هم او بچه‌بازی‌گوشی نبود. وقت کولی دادن زود خسته‌می‌شد و می‌ایستاد. وقت کولی گرفتن سفت‌گردن طرف را می‌چسبید. گوئی از افتادن می‌ترسید. اما از همان بازی هر چه بود خیلی لذت می‌برد و می‌خندید. بچه‌های ما، مهربان و موافقی بود. بچه‌های گل‌عنبر او را دوست داشتند. او حتی ننه‌ای هم نبود. یک‌روز که شاه‌رخ و مهران به‌اتفاق دو نفر دیگر از بچه‌های کوچه می‌خواستند به‌زورخانه برای دیدن ورزش باستانی بروند، عابدین از ترس مادر از نیمه‌راه برگشت. اما هرگز به‌کسی پروز نداد که آنها کجا رفته بودند. این قضیه مربوط به‌تابستان و قبل از بیماری وی بود. باری، هنگام بازی بچه‌ها، گل‌عنبر هم به‌حیاط آمد و در گوشه‌ای مشغول

درست کردن گلوله از خاکه زغال برای ذخیره زمستانش شد. مشدی به او گفته بود اگر مقداری اضافه درست کند می‌تواند آن را در دکان بفروشد. حتی حساب کرده بود که در طول زمستان از این کار چقدر نفع می‌تواند ببرند.

گل‌عنبر که قالب‌سبکی داشت و زن بارو حیه‌ای بود محض تشویق بچه‌ها کار خود را رها کرد و وارد بازی آنها شد. چشم‌های یکی را می‌گرفت و دیگران می‌رفتند در گوشه و کنار خانه قایم می‌شدند. در این بازی قایم-باشک يك بار هم خود او به اصطلاح «گرگ» شد و چشم گرفت. هنگامی که دنبال عابدین می‌گشت با اینکه حدس می‌زد که کجا رفته و پنهان شده بود عمداً طولش می‌داد و نمی‌خواست به سر وقتش برود و پیدایش کند.

بغل دست اتاق گل‌عنبر حیات خلوت یاپستوی باریکی بود که يك درش توی اتاق و يك درش به ایوان باز می‌شد. در آن يك مستراح هم بود که از آن استفاده نمی‌کردند. عابدین آنجا رفته قایم شده بود. گل‌عنبر سرانجام از توی اتاق درش را گشود و گفت: ها، گرفتمت، تو گرگی! - عابدین گرگ است، عابدین گرگ است!

اما مشاهده کرد که بچه باپاهای گشوده از هم روی زمین نشسته، در گونی شلغمی را که آنجا بود گشوده و با فراغت خیال خام‌خام مشغول خوردن بود. حیرت کرد. این میل مفرط او به جویدن و خوردن شلغم بی‌دلیل نبود. شاید هم با بیماری او ارتباط داشت. به نظرش رسید موضوع را با مادر طفل در میان بگذارد. اما پیش‌بینی کرد که ننه عابدین به‌طور حتم مثل ماده ببری که بچه شیریش توی کنام در خطر واقع شده با چنگک و دندان

به او حمله می برد، از موهای سرش می گرفت و جیغ می کشید:

– تو ای شلغم فروش، پس تو بودی که یکی يك دانه عزیز مرا به این

روز نشاندی!

و آن وقت موهایش را با پوست سرش غلافی می کند و می گذاشت کف دستش. از ننه عابدین با آن حالت هیستریک و خلق ناسازو پر خاشجوائی که داشت يك چنین خشونت و شاید بدتر از آن هم دور نبود. در چند سال پیش از آن یکبار با زنی از ساکنین همان کوچه که اینک به مکان دیگری کوچیده بود، بگومگوئی پیدا کرده بود. شوهر زن کوشیده بود میانه آنها را بگیرد. ننه عابدین با حمله ای جنون آسا پریده و با دندان گوش مرد بینوا را کنده بود. این واقعه را همه ساکنین قدیم محله خوب به خاطر داشتند و گاهگاه بین خود از آن یاد می کردند و می خندیدند.

گل عنبر در همان حال که توی حیاط خلوت پهلوی بچه ایستاده بود، برای اینکه بهت زدگی خود را از نظروی پوشیده نگاه دارد با دست موهای سرش را نوازش کرد و پرسید:

– تو مثل اینکه از توی میوه ها شلغم را بیشتر از همه دوست داری؟

عابدین سرش پائین بود و می خورد. گفت:

– خیلی!

حالت خوبه؟

– خوبم.

هنگام شب که مشدی محرم به خانه آمد زن به او گفت:

– این گونی شلغم را فوراً همین امشب از توی خانه به بر و بعد از

این هم از من نخواه که صبح زود بر خیزم و برای تودیکگ و پاتیل روی

چراغ بگذارم و درق و دوروق بچه‌ها را از خواب بیدار کنم. این ایام پائیز و زمستان تو خواب و آسایش را از چشمان من می‌گیری.

مرد کاسب از لحن کلام زن، و لبخند پوشیده و رمز آمیزی که هنگام بیان قسمت اخیر این گفته‌ها دوردهانش و ول می‌زد حس کرد که موضوع از چیز دیگری آب می‌خورد که به علت وجود بچه‌ها نمی‌خواست آشکارش کند. گل عتبر ادامه داد:

– همین که گفتیم، این شلغم‌ها را باید امشب جابجا بکنی.

لب آماده به‌خنده او همیشه به ناخواه لوش می‌داد که در سخنش جدی نبود. یعنی به نظر مخاطب او چنین می‌آمد. مرد با پوزخند گفت:

– تو این طور حرف می‌زنی که گویا ما جنس قاچاق در خانه پنهان

کرده‌ایم و شلغم یعنی اسم رمز تریاک.

زن جواب داد:

– از تریاک بدتر، اگر حدس من درست دربیاید خواهی دید که از

تریاک و از هر زهر دیگری بدتر است. ما حسابی توی دردسر می‌افتیم.

می‌فهمی؟

او آنگاه کوشید تا به اشاره سر و چشم جان مطلب را به مرد بفهماند.

دوباره گفت:

حالا دستگیرت شد. عابدین را می‌گویم. چاقی او از شلغم است.

مشدی بی‌اعتنا به بچه‌ها که این حرف‌ها را گوش می‌دادند پاسخ

داد:

– حتماً يك خاصیتش چاق کردن بچه‌های لاغر و مردنی است و

خاصیت دیگریش و راج کردن زن‌های پخمه و بی‌سرو زبان. نکند تو هم امروز

شلغم خورده‌ای که این طور در یچه کشف و الهام به رویت و از شده است. آخر زن حسابی، تا به حال کی شنیده است که شلغم خاصیت چاق کردن داشته باشد. این را بگو به بینم، امروز چند گوله زغال درست کردی؟

گل عنبر در کوشش خود که شوهر را و دارد که شلغم هارا از خانه به دکان ببرد شکست خورد. با طعنه‌ای که می‌خواست بدان وسیله جبران شکستش را کرده باشد گفت:

– من ترجیح می‌دهم برای تو گوله زغال درست کنم، تو زغال به فروشی و سبزی فروشی.
مشدی جواب داد:

– در زمستان سبزی نیست که به فروشم. باید يك چیزی به فروشم. من کاسیم یرایم فرق نمی‌کند، سبزی نشد سیاهی، سیاهی نشد زردی می‌آرم. و همه اینها برای آن است که زخم توی خانه سرخ باشد و مثل طاووس جولان بدهد.

زن گفت:

– این درست است، کاملاً درست. از خجالت پیش مردم و همسایه‌ها همیشه سرخ هستم.

مشدی او را نگاه کرد و با همان کنایه گفت:

– راستی یاد آمد، تو که خواهرزاده‌ات درس دکتری می‌خواند چرا نمی‌روی این موضوع را با او در میان بگذاری – موضوع چاق شدن عابدین را که می‌گوئی از شلغم است. آن وقت او رساله‌اش را در خاصیت شلغم خوانده نوشت و چه سروصداها که به پا نخواهد کرد. بعد از این می‌بینم روزی را که عصاره این میوه، این میوه خوشبخت شده را به صورت

آمپول در داروخانه‌ها می‌فروشند و دولت کشت آن‌را به انحصار خود در آورده است. اولین کسی هم که از این آمپول بزند خود توهستی.

گل عنبر به او پر خاش کرد:

– خوبه، بس کن به این لغز گوئی‌ها. خواهر من همین قدر بس که توانست بچه‌اش را به جایی برساند. دست من زیر سر او. آیاتو هم از عهده‌ات برمی‌آید که پا جای پای با جناقت بگذاری؟ مگر شغل او چیست؟ یک مستخدم جزء دولت با شندرغاز حقوق. قربان یک جو بخت.

او آنگاه اضافه کرد:

– اما به راستی من قصد دارم یکی دو روز مهشید را بردارم و به‌خانه آنها بروم. خیلی وقت است آنها را ندیده‌ام. به‌علاوه خیلی خسته شده‌ام. از فردا صبح همین کار را خواهم کرد.

غیبت گل‌عنبر از آن خانه دو شب طول کشید. صبح روز سوم شوهرش ازدکان پیر نظر خوار بار فروش به وسیله تلفن به سالن آرایشگاهی که در طبقه فوقانی خانه آقا مهدی شوهر خواهر گل‌عنبر قرار داشت با زن صحبت کرد و از او خواست که فوراً بچه را بردارد و به خانه برگردد. مشدی به طور خلاصه به اطلاع او رساند که وضع عابدین از روزهای پیش بدتر شده است. و که ننه عابدین آن روز صبح از دیدن قیافه پسرش غش کرده بود. بر اعلی سرکار نرفته بود. در محله هیاهو راه افتاده و نظم زندگی و آسایش اهل محل بهم خورده بود.

گل‌عنبری در ننگ به خانه برگشت. در خانه خواهرش فرصت کرده بود تا آرایشگاه برود و موهایش را دست کند. دستمال قرمز رنگی از تور نازک خریداری کرده بود که در این موقع آنرا به گردنش بسته بود. دامن گشاد و چین‌داری همانجا با چرخ خیاطی خواهرش دوخته و به تن کرده بود او را چاق‌تر و خوش‌خرام‌تر نشان می‌داد. آنجا در این دو روزه او خیلی کارها کرده بود.

توی کوچه خودشان از ازدحام مردم محشری بود. درحیاط آنها تا آنجا که ازدور می شد دید باز بود. بچه ها و زنان که غالباً ناشناس و از کویها و محله های دیگر بودند، با حالتی آمیخته به ترس و احتیاط در کوچه می آمدند و می رفتند و از کنار پرده به درون نظر می انداختند به بینند چه خبر است. مشدی تا او را دید گفت:

– بیا حالا کمی استراحت کن نفست جابباید، بعد برو توی خانه.
زن از این گفته بیشتر دلواپس شد. پرسید:

– مگر چه شده است. آیا او باز هم چاق تر شده است؟

از جوابی که انتظار داشت بشنود ولی به درستی نمی دانست چیست پیشاپیش قلبش به تپش افتاده بود و نفسش می زد. یکی از اشخاص حاضر در سر گذر گفت:

– موضوع تنها چاقی نیست، او تغییر شکل داده است. از قالب آدمیزاد خارج شده است.
مشدی اضافه کرد:

– از همان پریروز صبح معلوم نیست چه در رگ و پوست این بچه رفته جن، شیطان، دیو، که این طور ریختش برگشته است. هر چه هست او دیگر آن عابدین يك هفته پیش نیست. يك مخلوق یا موجود دیگری است.

گل عنبر مثل اینکه سردش شده باشد لرزشی شدید بر جانش نشست و دندان هایش آشکارا شروع کرد به بهم خوردن و صدا کردن. با چهره ای حیرت بار و ترسان به هر کس از کنارش می گذشت نگاه می کرد.
آفرین خانم، مادر بزرگ گوهر، پیرترین زن محل که از چهل و

پنج سال پیش در آن محل سکونت داشت و اینک به زحمت و به کمک عصا قادر به راه رفتن و نشستن و برخاستن بود نزد آنان ایستاده بود. چانه اش می لرزید و هن هن ناله می کرد. گفت:

– این حرفها را بهتر است توی دل خودتان نگه دارید. اگر مردم بو ببرند که اینجا روح شیطان به تن کسی فرو رفته است ممکن است عاصی بشوند. از تمدن تا وحشیگری در این طور مواقع يك قدم است. يك وقت دیدی مثل کلاغ‌هایی که جوجه ناچور تری يك لانه دیده‌اند همه با سر و صدا همدیگر را خبر کردند و ریختند اینجا. آن وقت است که یا خانه را روی سرش خراب کنند یا زن بیچاره را با بچه بیمارش از شهر بدر کنند.

گوینده این کلمات نا آگاه سایه‌ای چشمانش را گرفت و درحالی که به طرف انتهای کوچه به راه می افتاد گفت:

– ننه عابدین باید فکر کند و ببیند چه گناهی به درگاه خداوند کرده است که به این عقوبت گرفتار آمده است. شاید کفری گفته یا ناشکری کرده است. به هر حال او باید برود خودش را پرت کند توی حرم يك امامی و از کرده‌هایش توبه کند.

گل عنبر که دنبال پیرزن راه می رفت با خود اندیشید:

– ارواح پلید همه جا دور و بر ما می لولند. شما وقتی از کسی تعریف می کنید آنها حسد می برند. برای دور کردن آنها باید ذکر گفت و دعا خواند. قدیم ترها مردم به این چیزها خیلی عقیده داشتند. اما امروزه همه سر به هوا شده‌اند.

او به یادش آمد که باز هم فراموش کرد اسفندهائی را که گرفته بود

دود کند. اما در این موقع حتم داشت که موضوع يك نظر زدن ساده نبود بلکه از چیز یا چیزهای بس شوم تری آب می خورد.

زن جوان با این همه فراموش نکرد تا قبل از ورود به حیاط سر و گوشی آب بدهد و به بیند که آیا هر مز در خانه بود یا نه. وجود پسر جوان در این موقع برایش مایه دلگرمی بود. اما مشدی می گفت که او شب قبل را همانطور که رفته تا این زمان هنوز پیدایش نشده و معلوم نبود کجا رفته بود. به قول مسخره وی، او هر جا شب را گذرانده بود شاید سرش به متکا چسبیده بود که به این سادگی ها نمی توانست خود را از آن خلاص کند و به خانه برگردد.

باری، گل عنبر به حیاط وارد شد. ننه عابدین کنار دیوار زیر زمین با پاهای گشوده از هم خود را روی موزائیک نمناک رها کرده و سرش را به حالت دردناکی عقب انداخته بود. با يك دست پیوسته روی ران خود می زد. چیزهایی می گفت و رنجموره می کرد. حمله ای که به او دست داده بود ظاهراً عقل و شعورش را گرفته و اصل مصیبت را از یادش برده بود. تا چشمش به گل عنبر افتاد همان دستی را که با آن ران می زد توی هوا بلند کرد، شل و ول به طرف او نگاه داشت و گفت:

– اگر به مهمانی و گشت و گذار می روی چرا زغال هایت را از توی حیاط جمع نمی کنی. خدایا به دادم برسید، از دست این زن دارم دیوانه می شوم!

گل عنبر از وحشت دل در دلش نبود. يك لحظه به فکرش آمد که او واقعاً با يك آدم دیوانه روبروست. مهشید را به حال خود رها کرد و سبیدی آورد و به سرعت مشغول جمع کردن گلوله هایش شد که به منظور

خشك شدن، کنار دیوار زیرزمین در آفتاب نهاده بود. کارش را از نیمه رها کرد، زیرا در همین موقع نرگس مثل اینکه ناگهان عمق مصیبت را درك کرده باشد نیم خیز شد و از ته گلو جیغ کشید:

- ننه عابدین، حال و روز مو به بین!

از صدای جیغ او جمعی از مردم و بچه‌ها که دم در حیاط ازدحام کرده بودند و می‌ترسیدند تو بیایند گریختند. بعضی بزرگترها به هوای کمک به درون آمدند و کناری ایستادند. گل عنبر حس کرد که براتعلی در اتاق پهلوی بچه است. اما کمی که نزدیک‌تر شد دید او توی ایوان ایستاده‌شانه‌اش را به جرز تکیه داده، دستش را جلوی چشمان و روی پیشانی گرفته بود. زن به خود جرأت داد و از پله‌ها بالا رفت.

پرسید:

- چیه، چه شده، او حالش چطور است؟

مرد نمی‌توانست آه خود را فرو بخورد. پریشان‌تر از او تا آن زمان کسی دیده نشده بود.

کلمات به‌زور از گلویش بیرون می‌آمد. گفت:

- نمی‌دانم، هیچ نمی‌فهمم. او هنوز خواب است. از صبح تا

به‌حال همانطور روی يك شانه افتاده و تکانی به خودش نداده است.

گل عنبر تردید کرد که برای رفتن به درون اتاق، مانند همیشه که صاحب خانه حال عادی داشت و نگاه بی‌رحم و بخشایشش موی را از ماست می‌کشید، کفش‌هایش را توی ایوان بیرون آورد یا همانطور با کفش به درون برود. از گوشه در پرده را کنار زد و نگاه کرد. بچه با هیكل درشت و سنگینش پتو را تا برآمدگی سرشانه به‌روی خود کشیده

و در حالی که پشتش به این سو بود آهسته نفس می کشید. به نظر می آمد بغل گوشش پر آمده و سرخ شده بود. گل عنبر بیش از این چیزی ندید. در همین موقع دکتر و یک نفر که دستیارش بود و کیف و سائل دستش بود وارد شدند. او همان دکتر کلیمی در مانگه خیره بود. گوئی مویش را آتش زده بودند یا اینکه کف دستش را بو کرده و خیر شده بود. چیزی که باعث تعجب بود و بعدها حدس ها و فرض های گوناگون میان اهل خانه پدید آورد این بود که چه کسی در آن هیر و ویر دنبال او رفته و خبرش کرده بود. بر اتعلی که مرد ساده ای بود می گفت بدون شک دکتر می دانست و به طور دقیق هم می دانست که بیماری مرموز در چنین روزی خودش را نشان خواهد داد، و دلیل اینکه نشانی آنها را آن طور به دقت یادداشت کرده بود همین بود.

دکتر پس از ورود به اتاق با نگاهی به اطراف خواست مطمئن شود که هوا از نظر گرما و سرما برای بیمار نامناسب نباشد. چون تخت خواب فلزی و محکم بود پهلوی او نشست و دست روی شانه اش نهاد. بیمار جنبش کرد و روی شانه راستش چرخید و وقتی دستیار دکتر به اشاره وی پرده را کشید و اتاق را تاریک کرد او چشم هارا از هم گشود. آنطور که گل عنبر می دید نسبت به سه روز پیش باز هم چاق تر شده بود. ظاهراً استخوان هایش هم رشد کرده بود. و این رشد در پاره ای جاها به خصوص دو طرف صورت و قسمت بنا گوش به شکل ناهنجار و بدقواره ای نمود کرده بود. گونه ها و پیشانی او بیرون زده بود و کاسه چشمانش گود افتاده بود که از عمق آن چشمانی گرد و ریز و بدون ادراک انسانی می درخشید. فک او ذوذنقه ای شکل شده بود ولی شباهت صورت کاملاً از بین نرفته

بود. شقیقه‌هایش که فرو رفته بود حالت مردانه‌ای به او بخشیده بود. ابروهایش پرپشت شده بود. و گل‌عنبر از روی حس دریافت که اومی باید موهای تنش هم رشد کرده و به طرز غریبی همه‌جای بدنش را گرفته باشد. او که به انگیزه همین کنجکاو‌یها تا وسط اتاق پیش رفته و پشت سر دکتر ایستاده بود وقتی که سرشانه‌ها و بازوی پرپشم او را دید بی‌محابا قدمی به عقب برداشت و آهی از دل برآورد: خداوندا، پناه بر تو!

دکتر که تازه متوجه وجود يك زن پشت سر خود میان اتاق شده بود درجه تب را از دهان بیمار بیرون آورد، نگاه کرد و بدون آنکه سرش را برگراند گفت:

– چیه دختر، مگر ندیده دیده‌ای؟! مرضی است معمولی مثل همه مرض‌ها، در اثر ترشح بی‌رویه غده‌های داخلی که شاید از کمبود بعضی ویتامین‌هاست. اما کدام ویتامین، باید آزمایش کرد و فهمید. او باید مدتی تحت بررسی دقیق دکتر باشد. هیچ مداوایی هم ندارد جز اینکه باید میوه‌های تازه ویتامین‌دار و سبزیجات زیاد بخورد. او تب ندارد.

پدرش درحالی که به زحمت جلوی گریه خود را می‌گرفت گفت:

– او هیچ چیز نمی‌خورد جز گوشت و... و... شلغم خام. او به جای این‌طور نگاه می‌کند که گوئی اصلاً آنرا ندیده است و نمی‌داند چیست. چفت در اتاق را بلد نیست باز کند، یعنی این‌طور می‌نماید که به عقلش نمی‌رسد. آخر بچه من که این‌طور نبود.

دکتر مشغول معاینه بیمار بود. ظاهراً این حرف‌ها برای او درخور توجه نبود. زیان‌ش را نگاه کرد، التهابی در آن به چشم نمی‌خورد. قرنيه چشمانش را با ذره‌بین و چراغ قوه نگاه کرد، رگهای ریز و کوچکی در

آن مشاهده می‌شود. چنانکه گوئی می‌خواست دانش پزشکی خودش را به رخ بکشاند با دستیارش شمرده و قابل فهم عوام حرف می‌زد:

- ابلهانه است اگر بگویم او قند دارد، من علامتی نمی‌بینم. دیابت گاهی از چاقی است نه چاقی از دیابت چاقی ناشی از پرخوری در بیماران دیابتی زیاد دیده می‌شود. بیماری لنگاوی است؟ مطلقاً نه. او از نو زبان بیمار را نگاه کرد. چند لحظه دست از معاینه کشید. سیگاری آتش زد و پدر بیمار را مخاطب قرار داد:

- آیا او هیچ دردی هم دارد؟ در خواب یا بیداری هیچوقت ناله می‌کند؟

مرد پس از کمی تردید جواب داد:

- هیچ وقت.

دکتر دوباره پرسید:

- هذیان و پرت و پلا یا حرفهای در هم برهم چطور، که مثلاً از چیزی واهی که به خیالش آمده بترسد، یا اینکه فکر کند که صداهای وحشتناکی می‌شنود؟

بر اعلی گفت:

- این دوره او همیشه خواب است بی آنکه خوابی باشد. یعنی يك پهلو افتاده است به همین حالت که دیدید و اصلاً متوجه آمدن شب و روز نیست. بعضی وقتها وسط شب که می‌آیم می‌بینم نوب تاریکی چشم‌هایش باز است و نگاه می‌کند بدون آنکه هیچ حرفی بزند یا چیزی بخواهد. برای ما معلوم نیست که او چیزی را درک می‌کند یا نه؛ صدای ما را می‌شنود یا نه؛ حرفهای ما را می‌فهمد یا نه. او می‌تواند چشم‌هایش

را باز کند اما بهتر می‌داند همیشه بسته باشد. گاه سرش را برمی‌گرداند یا حتی نیم‌خیز می‌شود و مثل اینکه خواب دیده است می‌گوید: اُ، اُ، این تنها صدا یا کلمه‌ای است که از گلوی او بیرون می‌آید. شاید می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند. شاید هم اشباحی را می‌بیند که با او خوب‌اند یا اینکه آزارش می‌دهند. من هیچ نمی‌دانم.

دکتر آتش سیگارش را در یک نعلبکی که گل‌عنبر آورد و جلوی دستش نهاد خاموش کرد و دوباره پرسید:

— همان صدائی را که از گلو خارج می‌کند چه شکلی است، کلفت است یا نازک؟ منظورم اینست که —

براتعلی صحبت او را قطع کرد:

— منظور شما را می‌فهمم، صدای او دو رگه شده است. این موضوع از دیروز آشکارتر شده است. موهای زیر بغل و سایر جاهایش بیرون زده است.

دکتر سئوالات دیگری درباره مزاج بچه کرد. براتعلی جواب داد که مزاجش خوب و مرتب‌کار می‌کند و مادرش او را بیرون می‌برد، آن هم باز به طوری که چشم‌هایش بسته است. رویهم رفته او در این یکی دو روزه خیلی کم چشم‌هایش را باز می‌کند.

دکتر دوباره مشغول معاینه بیمار شد. شکم او را بالا زد و ناحیه زیر شکم را با فشار دادن دست به دقت از زیر نظر گذراند. به نظرش رسید که لوزالمعده او اندکی بزرگ شده است.

به دستیارش گفت:

— هورمون‌نمو گاه باعث بزرگ شدن لوزالمعده می‌شود ولی

بلوغ زودرس همیشه ناشی از تومورهای قشر فوق کلیوی است. ضمناً این طور که معلوم می شود پوست بدن با همان تناسب که استخوان و عضله بزرگ می شود رشد نمی کند. به همین دلیل کشیدگیهای ملاحظه می شود و در مفصل ها رنگ آن کاملاً زبرنما شده است. جوابگوییهای بیمار به تحریک مکانیکی عصب کمی کند است.

ظاهراً معاینه او تمام شده بود. روی به پدر بیمار که همچنان ناراحت و بی قرار بود کرد و گفت:

– خوب، آدم وقتی می خواهد چاق بشود ناچار باید بخورد. او نه اینکه بلد نباشد چفت در را باز بکند؛ بلد است و به عقلش هم می رسد؛ منتهی نمی خواهد این کار را بکند و این هم چندان غیرطبیعی نیست. او در حالتی است که قلب قادر نیست هوا یا بهتر بگویم اکسیژن به مغز برساند. او دچار نوعی استراحت عمومی است که عکس العمل بیماری است. حالت خواب همیشگی اش نیز به همین دلیل است. او را ببخشید اگر در این وضعیت به مغزش مرخصی داده است. اگر او فکر، بله اگر فکر بکند احتمالاً قلبش از کار خواهد ایستاد. شما باید حتماً او را به بیمارستان ببرید.

بر اعلی گفت:

– وقتی قلبش از کار افتاد دیگر برای چه او را به بیمارستان ببریم؟
دکتر اشتباه او را تصحیح کرد:

– نه جانم، شما باید حالا او را به بیمارستان ببرید. امروز یافردا،

خلاصه هرچه زودتر. غیر از این دیگر راهی نیست.

گل عنبر گفت:

– شما آن روز در درمان نگاه به آنها گفته بودید که او چیزیش نیست، فقط باید میوه بخورد و بازی بکند.

دکتر او را نگاه کرد. چهره گرد و اندکی لاغرش با پرداختی از عشوه‌گری زنانه‌ای که فقط به خوشگلی و جوانی خود متکی هستند برای وی به عنوان یک مرد پیر و روزگار دیده جالب بود. لبخند زد و گفت: – درست است، اما نگفتم که او با این کارها لاغر خواهد شد و به حال اولش برخواهد گشت. هر چند شفا دست خداست اما عجلتاً برای لاغر کردن او از دست کسی کاری ساخته نیست. حتی درباره خوردن میوه هم من تردید دارم. اختلالات هورمونی گاه از کمی ویتامین‌هاست و گاه از زیادی آن. و اما راجع به بازی، او فقط در صورتی که خودش میل به بازی داشته باشد می‌تواند بازی بکند. آن‌هم به شرطی که تحت نظر دکتر متخصص فتق بند مخصوص به‌بندد. در هر حال بستن این فتق بند همیشه حتی موقع‌هایی که مثل حالا روی تخت خوابیده است ضروری است.

دستیار او که دندان‌هایش از دهانش جلو زده بود و ریش‌بزی و چشم‌های ورقلمبیده داشت، به علامت تأیید این گفته‌ها پیوسته سر تکان می‌داد. دکتر ادامه داد:

– یک موضوع دیگر که تذکرش به همه ساکنین این خانه لازم است: آرامش او را تا آنجا که ممکن است بهم نزنید. سکوت دور ویر او را هرچه که ممکن است رعایت کنید و از ایجاد صداهای ناگهانی بپرهیزید. اشیاء تیز و خطرناک را از دسترسش دور کنید و هر وقت هم او را به بیمارستان بردید به‌من خبر بدهید. البته اگر خواستید ببرید، وگرنه

در این قضیه کسی پدر و مادر بچه را مجبور نمی‌کند که حتماً او را به بیمارستان ببرند. این را هم بگویم که نگاهداری او در اینجا کار آسانی نیست. او در کیفیتی است که زود ممکن است به هر مرضی مبتلا بشود. بیماری او در حال حاضر يك بیماری روانی نیست اما دکترهایی که روی او کار خواهند کرد پزشکان روانی خواهند بود. چاقی او از اختلالات غدد داخلی است ولی شاید عوامل روانی نیز در این خصوص سهمی مؤثر داشته باشند.

او کاغذی بیرون آورد برای دادن نسخه. روی آن نوشت ویتامین ب ۱۲ و اسید گلوتامیک. اما در دست مجاله‌اش کرد و دورش انداخت. گفت:

— روغن ماهی، من روغن ماهی را ساده‌ترین تجویز می‌دانم. هنگام دادن دستور فوق به دستیارش که مشغول جمع کردن کیف وسایل بود نگاه می‌کرد. بدون اینکه منتظر حرفی از طرف کسی باشد برخاست و از در اتاق بیرون آمد و رفت.

پشت سر آنها براتعلی برای گرفتن روغن ماهی عازم بیرون شد. اما زن‌های همسایه مداخله کردند و گفتند: روغن ماهی برای آدم‌های لاغر وضعیت است که می‌خواهند قوت بگیرند و چاق شوند نه برای آدم چاق که می‌بایست لاغر بشود. — براتعلی هم پشیمان شد. در همان حال مادر بچه، توی حیاط همانجا که نشسته بود، پس از رفتن دکتر دوباره ناله‌هایش آغاز شده بود. هر کس می‌آمد به او می‌گفت:

— او عابدین من نیست. بچه مرا خدا از من گرفت. از ما بهتران او را از کنار من ربودند بردند و بدلی به‌جایش گذاشتند. ایکاش او اقلیج

شده بود. ايكاش از روز اول عليل و نارس به دنيا آمده بود و به اين بلاى شوم دچار نمى شد. خدايا من به كسى بد نكردم كه اينطور گرفتار نفرين ناحق بشوم. او بچه من نيست. حتى خود خدا هم قادر نيست او را به روز اولش برگرداند.

– نه عابدين، حال و روزمو به بين!



آن روز تا هنگام عصر بیمار خوابید . و چون ننه عابدین دچار حمله عصبی شده بود گل عنبر و یکی دو نفر از همسایگان توی کوچه مراقبت از بیمار را به عهده گرفته بودند. ننه عابدین در اتاق گل عنبر بود. هربار که این زن پیش بیمار می رفت و دوباره برمی گشت او با لحن عادی حرفی می زد یا دستوری می داد ولی ناگهان مصیبت به یادش می آمد، با همان لحن بیمارگونه اش مثل وردی تکرار می کرد: ننه عابدین، حال و روزمو به بین!

سرانجام به گل عنبر گفت:

- تو همیشه از من می خواستی به جای این اتاق که برای شما تنگ و کوچک است اتاق روی زیرزمین را به شما بدهم که بزرگتر است. تو می توانی هروقت بخوابی اسباب و اثاثات را به آن اتاق ببری و اینجا را به من بدهی. با این بدبختی بزرگی که از آسمان بارید و بیخ گیس مرا گرفت این اتاق برایم مناسب تر است که پله زیاد ندارد و يك مستراح دم دستش هست. بیمار شناسائی خودش را بر محیط اطرافش از

دست داده، برای او فرق نمی کند کجا باشد. او نمی فهمد کجاست، کی دورش هست کی نیست و کی شب می آید کی روز. باز هم جای شکرش باقی است که مزاج او کار می کند و خودش می تواند سر قدم برود. الهی به سر شاهی که من هنوز بنده شکر گذار تو هستم!

این گفتار علامت بهبود زن بود. گل عنبر خوشحال شد. مشدی محرم هم در این بین به خانه آمده بود. با همان لبخند دوستانه همیشگی اش گفت:

— ما همه شکر گذار درگاه خدا هستیم. غیر از این چه چاره داریم. خدایا به داده ات شکر، به نداده ات هم شکر.

گل عنبر گفت:

— اسباب کشتی من از این اتاق به آن اتاق کار نیم ساعت است. مگر من چه اسباب و اثاثه ای دارم. صندوق و طاس، يك تیکه پلاس. اما... اما... آخر...

نرگس گفته او را برید:

— اما آت و آشغال توی حیاط خلوت را می گوئی. آنها را لازم نیست جابه جا بکنی. تو آنجا چیز دردیخوری نداری، جز همان گونی شلغم ها. فقط عیب کار اینست که او از آن شلغم ها خواهد خورد.

عجیب بود که نرگس گفت «او» و نگفت «پسر». گل عنبر در حالی که چشم هایش به نشانه تشویش از يك فکر باطنی مبهم چپ می شد با گیجی پاسخ داد:

— شلغم چه قابل دارد. اما می ترسم برای او ضرر داشته باشد. تو اینطور فکر نمی کنی که برای او ضرر داشته باشد؟ آخر... آخر...

زن به راحتی گفت:

– نه، من فکر نمی‌کنم. شلغم چه ضرری می‌تواند داشته باشد. وقتی که او هیچ میوه‌ای به لب نزدیک نمی‌کند، اگر شلغم هم نخورد به یبوست مبتلا خواهد شد.

گل‌عنبر هنوز به‌مطلبی که ذهنش را اشغال کرده بود می‌اندیشید. ولی هرچه به‌خود نیرو می‌داد قادر نبود آنرا به‌زبان آورد. درحالی که توی چشمان مثنوی نگاه می‌کرد دوباره به‌زبانش آمد:

– اما... اما... آخر... آخر...

نرگس گفت:

– آه، می‌دانم، تو خیال کرده‌ای من نمی‌دانم که تو همیشه در همان حیاط خلوت دیگک می‌گذاری و برای شوهرت شلغم می‌پزی؛ حالا هم مانعی ندارد، می‌توانی همانجا این کار را بکنی. چیزی که هست من واقعاً بیچاره هستم. همه چاره‌ها از دستم گرفته شده است. من به کمک شماها احتیاج دارم. گلی‌جان، تو و شوهرت که یک از یک مهربان‌ترید در این خانه همه کس من هستید. اگر شوهر من بخواهد در خانه بماند نه تنها گری از کار من نخواهد گشود بلکه از کارش هم بیکار خواهد شد. اموال او را خواهند خورد. مشتری‌هایش از دستش خواهند رفت. اجاره دکانش پس خواهد افتاد و صاحبش که منتظر بهانه است آنرا از وی خواهد گرفت. برات آدمی است که اگر احساس خواری و شکست بکنند تصمیم‌های عجیب و غریب خواهد گرفت.

گل‌عنبر رویش را به‌طرف شوهرش کرد و گفت:

– نه، من به‌مثنوی گفته‌ام که دیگر نمی‌توانم صبح‌ها برخیزم و شلغم

بیزم. او آنها را به دکان خواهد برد.

مشدی به سیگارش پک زد. چشمانش فرو خوانید و تأیید کرد:

– من شلغم‌ها را به دکان می‌برم. می‌خواستم آنها را ببرم، فرصت نکردم.

مردی که همسایه یک خانمه پائین‌تر بود و زنش از ساعتی پیش اینجا به مراقبت و پرستاری ننه عابدین آمده بود و اینک در ایوان بود برای احوال‌پرسی به حیاط وارد شد و روی سنگ پله نشست. او نگهبان یا گشتی شب یکی از کارخانه‌های تهران واقع در ده کیلومتری جاده قدیم کرج بود. یک هفته شبکار و یک هفته روزکار بود. با آنکه پیر نبود و به زحمت چهل و پنج سالش می‌شد تمام موهای سرش مثل پنبه سفید شده بود. دندان‌هایش را کشیده و به جای آن مصنوعی گذاشته بود که چون قالب دهانش نبود و لثه‌هایش را فشار می‌داد غالباً با زبانش با آن بازی می‌کرد. خیلی شمرده حرف می‌زد و آخر جمله‌هایش را کش می‌داد و نامش مسیب بود.

مسیب با نوعی مصلحت‌اندیشی تظاهری وارد صحبت شد. سرش را موج می‌داد و لف‌لف کنان تکرار می‌کرد:

– آری، مشدی بهتر است شلغم‌ها را به دکان ببرد.

بعد گفت: راستی، مشدی محرم، آمده‌ام از تو شکایت بکنم: سر تا سر

تابستان امسال هرچه خر بوزره به ما دادی از کمبیره بدتر بود.

زنش هم با سر و صدا پشت‌حرف شوهرش را گرفت. آنها نخو استند بگویند که اینک در تمام محله صحبت از این بود که فی‌الواقع پر دور نبود دگر گونی حال بچه دوازده ساله به علت همان شلغم بود. اما عنوان

کردن يك چنین مطلبی پیش ننه عابدین همان بود و به راه افتادن جنجالی وحشتناک و خونین علیه خانواده بی آزار مشهدی محرم همان. چه بس احتمال داشت که او از روی کینه جوئی یا انتقام بلائی به سر یکی از بچه های آنها می آورد یا اینکه موضوع را به مراجع ذیصلاحیت می کشاند و آنها را حسابی توی دردسر می انداخت.

مسیب چون حال زنش را می دانست ترسید که نکند با پرگوئی- های خود پرده از روی راز بردارد. این بود که فوراً به موضوع دیگری پرید و گفت:

- حالا دکتر کی دوباره به بچه سر خواهد زد؟ شنیده ام او خودش بی خبر آمده است.
مشدی گفت:

- آدم خوبی است. بیچاره پول هم نگرفت.
گل عنبر با تعصبی خاص ولی پوشیده گفت:
- کسی به او پول داد و نگرفت؟ او چون دکتر درمانگاه است و خودش مطب خصوصی ندارد اگر خارج از درمانگاه به بالین کسی می رود ظاهراً اینطور می نمایاند که به خاطر پول نیست که می رود. و گرنه توی این دنیا کسی عاشق چشم و ابروی کسی نیست که قدم مفت برایش بردارد.

ننه عابدین که ظاهراً از این گفته ها خوشش نیامده بود برخاست به اتاق خودش رفت. گل عنبر جلوتر آمد و چنانکه گوئی رازی را فاش می سازد پیش زن و شوهر همسایه به لحنی خصوصی تر ادامه داد:
- اگر بگوئیم مردم ناداری هستند و راه به جایی نمی برند باز

می‌شود آنها را بخشید. او با اینکه زن توداری است و همیشه این چیزها را از من پنهان می‌کند همین چندی پیش یعنی دو سه روز قبل از بیمار شدن بچه‌اش بود که می‌گفت قصد دارد با دادن پیش قسط يك بخرچال از بازار بخرد. اگر او نداشت این حرف را نمی‌زد. او هنوز نمی‌داند که گفته‌اند پول سفید برای روز سیاه خوبست.

مشدی برخاسته بود بروود. توی درگاهی اتاق و یا ایوان تله به تله می‌ایستاد و گوش می‌داد. ناگهان برگشت و به‌زنش گفت:

— گلی به تو گفتم، اینقدر حرف‌های زیادی نزن. بیا این زغال‌هایت را از توی حیاط جمع کن و يك گوشه جا بده.

او با چنان چشمان پری به‌زن نگاه می‌کرد که گفتمی ترس داشت نکند يك وقت بیمار موقع آمدن به حیاط هوس بکند و یکی از آن گوله‌های سیاه بردارد و گاز بزند. گل‌عنبر منظور شوهر را درک کرد. این فکر همانقدر احمقانه بود که عاقلانه، و شاید ننه‌عابدین هم که چند بار از او خواسته بود تا زغال‌ها را از توی حیاط جمع کند همین فکر را می‌کرد. دیده شده بود که اشخاص روانی موقع شدت بیماری گاه اشیاء جامد از قبیل سنگ و فلز و غیره را عوض مواد خوراکی به دهان فرو برده و بلعیده‌اند. گل‌عنبر که اندکی سرخ شده بود سبدی آورد دوباره به سوی زغال‌ها رفت. در همان حال گفت:

— من جایی ندارم اینها را بگذارم، تو که خودت می‌دانی. مگر اینکه توی زیرزمین. او می‌خواهد ما اتاق‌ها مان را باهم عوض کنیم. اگر از تصمیمش پشیمان نشود فردا صبح این کارها را خواهم کرد.
نیم ساعت گذشت که مشدی دوباره در خانه پیدایش شد. چند

جعبه چوبی که در اصل جای کاهوود برای جادادن زغال‌ها ازدکان آورده بود - پریده بریده می‌خندید و چشمانش اطراف را جستجو می‌کرد - گل‌عنبر گفت:

- من حال و حوصله‌اش را ندارم که دست به این زغال‌ها بزنم. اگر می‌خواهی خودت آنها را جمع کن. یا بگذار باشد برای فردا. اینها هنوز خوب خشک نشده‌اند. مشهدی گفت:

- دنبال شاهرخ می‌گردم. همین حالا دیدم که توی حیاط آمد. مثل اینکه زد به چاک. پسره بازیگوش بدذات. تا حس کرد من کارش دارم غیثش زد.

- چیه، با او چکار داری؟

- رفیق ما هرمز ما را دست انداخته است. شعری گفته است در وصف شلغم. منتظر است تا شاهرخ را بفرستم آنرا بگیرد و بیاورد. در وصف شلغم؟! مگر شلغم گل نرگس است که کسی برایش شعر بگوید.

- چه مانعی دارد. ما برای آب‌شعری گفتیم و ترانه می‌خواندیم، آن وقت‌ها که سطلی دهشاهی به در خانه‌ها می‌بردیم. چه غزل‌ها که برویجه‌ها یاد نگرفته بودند.

- تو خودت از آن پاچه ورمالیده‌های روزگار بوده‌ای، حالایک

جیغوله دست انداخته است؟!

- تازه از من جایزه هم می‌خواهد. می‌گوید شعر بدون جایزه نمی‌شود. بگذار خودش را صدا بزنم شعرش را بخواند. باید چیز

خوشمزه‌ای گفته باشد.

با اینکه هنوز تا ساعت شش خیلی مانده بود هوا کاملاً تاریک شده بود. آخرین دسته کلاغانی که برای تازه کردن نیرو بر شاخه‌های بلند افرا نشسته بودند تا آخرین قطره‌های روز را بمکند هم اکنون پرواز کرده رفته بودند.

در همین بین هرمز که عازم رفتن به سرکار شبانه خود یعنی سینما بود توی حیاط آمد. با قدم‌های سبک دو پله ایوان را یکی کرد و وارد اتاق شد. صورتش را تازه تراشیده، موهایش را مرتب کرده و کفش-هایش را واکس زده بود. مانند همیشه که تا می‌آمد ذهن خود را می‌کاوید و متلکی از چنجه بیرون می‌آورد، از روی احتیاط این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت:

– از وقتی این قضیه در محله اتفاق افتاده هر روز صبح که از خواب برمی‌خیزم اول دست روی سرم می‌کشم که شاخ درنیاورده باشم. مشدی گفت:

– شعرت را بخوان.

– می‌خوانم اما به شرط صله. شعر بدون صله هیچ شاعری برای پادشاهی یا بزرگی نگفته است.

گل‌عنبر که با خونسردی ظاهری جاخوش کرده نشسته بود گفت:
– صله ظاهراً یعنی همان جایزه. شعری که در وصف شلغم گفته شود صله‌اش یک دانه پیاز یا یک دسته سبزی است. مشدی جان، پیاز که می‌دانم نداری، برو به دکان و یکدسته سبزی برای او بیاور. واگر سبزی-هایت چنگی به دل نمی‌زند چغندر هم قبول می‌کند.

مشدی گفت:

– منظور از چغندر همان لبو تنوری است، تو برادر کشکک را بساب ببینم چه شکری خورد کرده‌ای.

هرمز تیکه کاغذ کوچکی را که تا این زمان کف دست خود گرفته بود گشود. گفت:

– این شعر را از آن جهت گفتم که شایع شده بیماری عابدین در اثر خوردن شلغم است. و بنای این شایعه هم در اصل از ناحیه خود تو بوده است. تو دختر ازکی تا به حال دکتر شده‌ای؟!

– گل عنبر که باطناً ناراحت شده بود زود گفت:

– از همان موقع که تو شاعر شده‌ای. همیشه در دنیا چیزهای عجیبی اتفاق می‌افتد.

– هرمز همان طوری که کفش به پایش بود روی گلیم وسط اتاق آمد تا در زیر لامپ سقف بهتر بتواند ببیند. اینطور شروع کرد:

بیست نفر از کسانی که می‌خرند شلغم
در تنگ کلاغ پر سا گاه صبحدم
از سبزی فروشی مشدی محرم
سرود می‌خواندند می‌گفتند با هم
که در زندگی شان ندارند هیچ غم
جز درد عشق نازنین شلغم
چرا که او هست سینه را مرهم
دافع سرفه رافع بلسغم

نبوده و نیست هیچ عضوی را سم
حتی تفاله‌اش را می‌شود کرد دم
هر کس بخورد نمی‌کند خم
گردن در پیش مردم عالِم
ولو که باشد حریفش رستم
آفت ندارد بسادمجسان بسم
آهای پول حلال سلیقه دار آدم
«شلغم داغه ، داغه آی شلغم»

او که سرودست خود را تکان می‌داد و شعر را به حالت دکلامه
می‌خواند بلافاصله پس از مصرع آخر مدادی از توی طاقچه برداشت
و به دنبال آن افزود:

تو دکتری و من هم شاعرم
در و تخته خوب جفت شده به هم
کرم خدا و رسول اکرم
صل علیه و آله سلم

ابروهای مشدی محرم هنگام شنیدن این ابیات بر اثر نوعی شادی
ساده دلانه که مخصوص مردمان عامی است بالا ایستاده بود و به دقت
گوش می‌داد. هرگز از توی آئینه روی پیش‌بخاری گوشه لب خود را که
وقت اصلاح کردن بریده شده و خون افتاده بود نگاه کرد. آن را زیر لب

مکید و در همان حال گفت:

– مردم خودشان می‌دانند که چرند می‌گویند ولی باز دوست دارند بگویند. من این را برای مسخره آنها گفتم.
گل عنبر گفت:

– به من بگو دیشب کجا بودی یار دانقلی که اصلاً به‌خانه نیامدی.
گویا حالا هم خودت را ساخته‌ای که آنجا بروی. کفش‌هایت را دو خمره کرده‌ای. عطری به‌خودت زده‌ای و صورتی اصلاح کرده‌ای. اما جوراب‌هایت کف ندارد و ظهر هم ناهار نخورده‌ای. بچه، اینکه میدی حنا دستت رنگ‌گ‌شه، بده آویشن دلت بندشه!

هرمز خود را به نشنیدن زد و با این کتمان عمداً خواست چنین بنمایاند که او واقعاً جائی فکرش گرفتار شده است. گفت:

– خوب، امشب کی حاضر است به سینما بیاید. یک فیلم ایرانی است. می‌خواهم شما را غافلگیر کنم.

مهران و مهشید کف زدند و به‌هوا پریدند. شاهرخ که تازه به‌درون اتاق می‌آمد با نوعی شادمانی و بی‌طاقتی بچگانه گفت:

– او خودش در فیلم بازی کرده است. بچه‌ها دیده‌اند. باید برویم

بیستیم.

جوان با فروتنی افزود:

– در نقش سیاهی لشکر.

گل عنبر خود را کنار کشید:

– البته دیدنی است. ولی من عذرم خواسته است. آن بار هم

همین طوری آمدم.

بچه‌ها با الحاح و اصرار دور او را احاطه کردند که قبول کند.
زن سرانجام با قطعیت گفت:

– نه، من نمی‌روم و شما هم نخواهید رفت. در حالی که ننه‌عابدین
بیچاره این بلای شوم سرش آمده‌است من زشت می‌دانم بی تفریح بروم.
مردم چه به من خواهند گفت.

رك و راست سر خود را بالا گرفت و در چشمان پسر جوان خیره
ماند. مثل اینکه بگوید: آنقدر هم سست و بی‌اراده نیستم که بخواهی با
این دام‌چیدن و دانه پاشیدن‌ها مرا به‌چنگ بیاوری و تسلیم هوس خودت
بکنی.

وقتی که هرگز و مشهدی به اتفاق از در حیاط بیرون رفتند گل‌عنبر
که گوئی تازه شنگول شده بود توی اتاق پیش بچه‌ها قر داد و در حالی
که بشکن می‌زد و از پشت کپش را بالا می‌انداخت می‌خواند:

تو دکتری و منم شاعرم
در و تخته خوب جفت شده بهم
اگر قول يك بوس بدی به من
عروسی می‌شه توی این دلم

بچه‌ها هم با او رنگ گرفتند و به‌رقص درآمدند. بیت دوم را خود
هرمز وقتی که می‌خواست برود، توی در حیاط بغل گوش زن جوان
زمزمه کرده بود.

هنگام شب، حدود ساعت یازده که خانواده مشهدی محرم به خواب

رفته بودند گل عنبر از آمد و رفت و سر و صدائی که در حیاط جریان داشت بیدار شد. ننه عابدین حمام‌خانه را روشن کرده بود، وسایل آورده بود، چراغ علاء‌الدین گذاشته بود و قصد داشت بچه‌اش را حمام بدهد. گل عنبر پرسید، او که چنین قصدی داشت چرا زودتر اقدام نکرد. زیرا بیم آن می‌رفت که در آن موقع بچه سرما بخورد. زن گفت:

– مخصوصاً گذاشتم تا این وقت شب که کسی نفهمد. می‌بینی که مردم چه کنجکاو یوچ و آزاردهنده‌ای از خود نشان می‌دهند. آنها چه کمکی می‌توانند به من بکنند جز پراکندن شایعات و ایجاد هیاهو. او ناگهان حرف خود را برید و با لحنی که حالت گریه در آن حس می‌شد به‌وی اعتراض کرد:

– چرا شما وقتی در زیرزمین کارتان تمام می‌شود برق را خاموش نمی‌کنید. تا همین حالا روشن بود، من خاموشش کردم. این هم عادت تازه تو و بچه‌های توشده است. خدا رحم کرده کلیدش توی حیاط است. اینکه کاری ندارد. فقط يك ذره توجه می‌خواهد.

گل عنبر چیزی نگفت. دلیل آنکه چراغ زیرزمین را روشن می‌گذاشت این بود که از تاریکی توی آن می‌ترسید. حتی موقعی که به حیاط می‌آمد و به این سو نظر می‌انداخت از آن سوراخ تاریک وحشت می‌کرد. گوئی اشباحی میان آن آمد و رفت می‌کردند. به بچه‌ها سفارش کرده بود که هنگام شب اصلاً توی زیرزمین نروند و هر وقت آب داغ روی زمین می‌ریزد بسم الله بگویند.

به‌رحال گل عنبر به‌رگس کمک کرد تا بچه را از اتاق به حمام که توی حیاط بود آوردند. دلش به حال زنک می‌سوخت اما کار دیگری از

دستش ساخته نبود. بچه مثل يك بره مطیع و آرام بود. دو طرف صورتش محسوساً برجسته شده بود. گردن یا برآمدگی قوسی شکل و کاملاً صافی از جلو با سینه یکی شده و چال گلو از بین رفته بود. پشت گوشش به قدر يك گردو برآمده و قرمز شده و گوش هارا به جلو برگردانده بود که بیمار گاه با حرکتی غریزی ولی خواب آلود آنرا می خاراند. گل عنبر وقتی که در حمام لیف به تن او می کشید با شست دست پشت گوشش را فشار داد بیند دردمی می گیرد یا نه، بچه احساسی نکرد. مثل سنگ زیر دست سخت می نمود. هیئت قیافه او به طور کلی عوض شده بود. ابروها برجسته، پیشانی کوچکتر، بینی پهن و ضخیم شده و تمام بدن به جز سینه و پشت و صورت از پشم زبر و یکدست پوشیده شده بود. انگشتان او که چاق و ضخیم شده بسود کوتاه تر می نمود و مچ دستش توی دست جا نمی گرفت. رنگ پوست شفاف بود و موهای زهارش از زیر پوشش بیرون زده بود.

ساعتی بعد از اینکه بچه را شستند و به اتاقش بردند تازه براتعلی خیالاتی شده و به حیاط آمده بود و در سرما پیوسته راه می رفت و فکر می کرد.

آن شب تا سپیده بامداد خواب به چشمان گل عنبر راه نیافت.

صبح روز بعد طبق موافقتی که شده بود گل عنبر اسباب و وسائلش را به اتاق روی زیرزمین برد و عابدین را بدون تخت خوابش به اتاق او منتقل کردند. اما حیاط خلوت که پستو یا نورگیر کوچکی بود به عرض یک ونیم و به طول دو متر در دست او ماند و او یا شوهرش اجازه داشتند هر وقت که بخواهند، روز یا شب، برای گذاشتن یا برداشتن جنس و وسائل آنجا سرکشی کنند.

سه هفته گذشت و در وضع بیمار تغییر محسوسی که نشان از بهبود او باشد دیده نشد. جز اینکه چشم‌هایش حالت هوشیارانه تری به خود گرفت. شقیقه‌هایش مثل نوجوانی که در یک سفر دور و دراز بلوغ را پشت سر نهاده به سختی‌ها خو گرفته و برگ و بار مردی پیدا کرده است گودی به هم زده بود. برجستگی پشت گوش‌هایش از حالت التهاب بیرون آمده و نوک‌دار شده بود. گل عنبر با همه آنکه به خاطر نرگس دوست نداشت با همسایه‌های کوچه مانند گذشته آمد و رفت داشته باشد، و بخصوص توجه داشت که بیش این و آن از وضع بیمار به خوب یا بد

یادی نکند، همیشه می‌دید که برخلاف میل خودش به صحبتی کشیده شده و رازی را فاش کرده است. و اهل محل هم که حالشان معلوم بود، یکی می‌شنیدند دو تا هم رویش می‌گذاشتند، به اصطلاح يك كلاغ راجه‌ل بود، یکی می‌کردند و می‌رفتند با آب و تاب و شاخ و برگ به گوش محمدیگر می‌رساندند. شایعات عجیب و غریب و دور از حقیقتی راه افتاده بود که بیشتر از ضرابخانه آفرین خانم پیرمادر محمود آقا دلال ضرب می‌شد و بیرون می‌آمد. این خانزاده به طور کلی مردمان خرمقدس و موهوم پرستی بودند. خود محمود آقا شب‌های جمعه قم رفتنش ترك نمی‌شد. تسبیحی به دست داشت و لبش همیشه به ذکر می‌جنبید. چون قدش کوتاه بود زیاد حرکت می‌کرد تا این کوتاهی در نظرها جلوه نکند. چهره‌گیرنده و گوش‌تالو و با صفائی داشت ولی لبخندهای مصلحتی که گاه صحبت با اشخاص یا اهل بیت به لب می‌آورد نشان می‌داد که توجه او همیشه گریزان از جمع بود. از معاشرت با افراد عامی، یعنی کسانی که اهل مسجد رفتن و وعظ و خطابه شنیدن بودند پرهیز داشت. هر میوه نوبرانه که به بازار می‌آمد اول او می‌خرید و هنگام خرید به خصوص از دکان مشدی محرم خودش را کمی اشراف مآب نشان می‌داد که پر در بند نرخ اجناس نبود. اهل محل و دوستانش خوش-مشربی تصنعی او را در وی به منزله يك عادت قبول کرده بودند و لسی هیچ وقت او را آدم صمیمی و روراستی نمی‌دانستند. او ظاهراً افکار و عقاید خرافاتی و گزافه مادرش را قبول نداشت و به بوجی آن می‌خندید اما هیچ وقت هم کوششی در رد آن به کار نمی‌برد. بعد از بیماری عابدین که کیفیت نادر الوقوع و استثنائی داشت پیرزن گوئی هر روز منتظر فرصت نشسته بود تا موضوع تازه‌ای به چنگش بیفتد و با همان افکار و عقاید خرافاتی يك رشته

داستان بی‌اساس و عجیب سر هم سازد. یکبار می‌گفت این خانه، یعنی سکونت‌گاه دوخانواده مشدی و براتعلی، پنجاه سال پیش از آن سرداب بود و سرداب یعنی تجمع‌گاه اجنه و شیاطین و اشباح و ارواح. می‌گفت پس از ساخته شدن خانه به فاصله‌ای کوتاه چندین بار دست به دست شد تا عاقبت نصیب صاحب ورامینی فعلی اش گشت، که چون فهمید شکون ندارد و بدیمن است فوراً آنرا به اجاره واگذار کرد و خودش حتی یک‌روز نخواست در آن بنشیند. نوه او گوهر که زنی پا به‌ماه بود از وقتی این حرفها را شنیده بود جرأت نمی‌کرد توی کوچه بیاید. او قلب ضعیفی داشت که پس از زایمان، در همان خانه خودشان یک‌بار دم غروب از راه پله صدائی شنیده دچار اوهام شده، جیغ کشیده و غش کرده بود که دنبال گل‌عنبر آمدند، رفت روی سرش آب به‌صورتش زد، قطره کورامین پیدا کرد، به‌او خورانید تا حالش جا آمد. اینجا و آنجا کسانی می‌گفتند، ممکن است بیمار که دیگر از قالب آدم خارج شده بود و معلوم نبود چه حیوانی بود از خانه بزند بیرون. به‌گل‌عنبر توصیه می‌کردند که مواظب جان‌خود و بچه‌هایش باشد و موضوع را سرسری نگیرد. زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که می‌باید یا بیمار را از آن محل دور کرد و به‌جائی تحت حفاظت مخصوص برد یا اینکه زنجیر به پایش نهاد. توی بچه‌های کم‌سال کوچه قبل از آن رسم بود که دم‌دمای غروب به‌خصوص در فصل تابستان و تعطیلات، زیر یک چراغ برق‌گرد هم‌فرا آیند و ازدیو و پری یا مردان ابر مردداستان‌های افسانه‌آمیز و ترسناک بگویند. اینک آنها به‌این عقیده رسیده بودند که اگر یک آئینه قدی جلوی بیمار می‌گذاشتند اوقیافه و هیکل زشت خود را در آن نگاه می‌کرد و از حسادت یا نفرتی که به‌او دست می‌داد آنقدر باد می‌کرد

که می‌ترکید. بچه‌ها قصد داشتند این تجربه را بیازمایند. اما از نتیجه کار وحشت داشتند. به‌علاوه، دوبه‌شک بودند که نکند برخلاف آنچه شایع بود و می‌گفتند، اونه‌یک موجود یا حیوان دوزخی شریر بلکه همان خود عابدین دوست دیرین آنها می‌بود. مهران، بچه وسطی گل‌عنبر از خودش درآورده بود که یک‌نصف‌روز به‌چشم شاهد بوده و دقت کرده است، روی تن بیمار مگس نمی‌نشست. در فصلی که از از یک‌ماه پیشش مگس توی هوا پر نمی‌زد به‌راستی معلوم نبود که این گفته تاچه اندازه حقیقت داشت. براتعلی، پدر بیمار، اگرچه به‌روی خودش نمی‌آورد و ظاهراً تسلیم به‌سرنوشت شوم شده بود ولی خیلی تکیده شده بود. معلوم نبود او در دکان چطور کار از پیشش می‌رفت و چگونه با مشتری تا می‌کرد. اما هرچه بود وقتی هنگام شب به‌خانه می‌آمد او را می‌دیدند لاغر و شکسته، پریشان و خسته، بی‌آنکه حال بیمار را توی این اتاق بپرسد یا اصلاً این طرف را نگاه کند و میل داشته باشد او را ببیند، به‌کنج آلوئک خود پناه می‌برد. همینطور با لباس کناری شانه‌اش را به‌دیوار تکیه می‌داد و به‌همان وضع شب را به‌صبح می‌رساند، بدون اینکه بداند خوابش کدام است و بیداریش کدام. یک‌شب در همان حالت که به‌دیوار تکیه داده بود و پلک‌هایش روی هم بود از جلوی نظارش گذشت که درجائی نظیر همان زیرزمین خانه خودشان اسبی به‌حال مردن افتاده و سرش را توی درگاهی نهاده نفس نفس می‌زد و با چشم‌های دردمند و التماس‌گر او را می‌نگریست. این‌طور که برمی‌آمد عده‌ای هم‌دور و بر او عرق می‌ریختند و می‌کوشیدند بلندش کنند و بیرونش بیاورند. اما از عهدۀ هیکل سنگینش بر نمی‌آمدند و به‌علاوه درگاهی بست و سردر کوتاهش با پله‌هایی که جلویش بالا آمده بود برای خروج او تنگ

بود. و اصولاً معلوم نبود این عده چرا به کوششی چنان بیهوده ورنجبار دست‌زده بودند. براتعلی به سمت دیگر حیاط که با پارچه سیاهی پوشیده شده بود توجه کرد. انبوه زیادی از مردم، خرد و بزرگ با ریش و سیل و به‌سن و بارعجیب و غریب روی بام خانه جمع شده هیاهو می‌کردند و چیزی شبیه مشعل در دست داشتند که به‌نشانه تهدید به‌طرف او در هوا تکان می‌دادند. ظاهراً می‌خواستند خانه را آتش بزنند. عده‌ای از آنها مثل شته‌هادی که به‌یک‌برگک یاساقه شیرین مزه جسیده‌اند از چیزی شبیه به‌یک‌گاری شکسته بالا رفته می‌خواستند آنرا از بام به زیر اندازند. براتعلی وحشت‌زده و خیس عرق از خواب پرید و لاله‌الله گویان به‌حیاط آمد و مشغول قدم‌زدن شد. قدم‌زدن در حیاط تقریباً کار هر شبی اوشده بود.

به‌رحال، در یک‌چنین کیفیتی مردم محل و به‌خصوص آن‌کوچه، هر روز گوش به‌زنگ اخبار و مطالب تازه‌تری بودند. خیلی‌ها به‌خصوص بچه‌ها، هنگام عبور از جلوی آن خانه جن‌زده بسم‌الله می‌گفتند و تند رد می‌شدند و خیلی‌ها هم می‌آمدند و با سماخت عریبی اصرار داشتند که بیمار دا ببینند. می‌گفتند تا به چشم خود نبیند باور نمی‌کنند که او بعد از تغییر قیافه به چه شکلی در آمده است. یک روز مشدی محرم شوخی‌وار به گل‌عنبر گفت که اگر خانه را موزه عجایب یا باغ وحش می‌کردند و از هر نفر پنج‌ریال ورودی می‌گرفتند همه اهل تهران می‌آمدند به‌تماشا و این می‌شد منبع درآمدی برای هر دو خانواده که دیگر لازم نبود بروند و رنج کار کردن به‌خودشان بدهند.

وقتی مشدی این صحبت را می‌کرد ننه عابدین هم به‌هوای بچه نوری اتاق پهلوی آنها بود و می‌شنید. بعد از ظهر بود و آفتاب یخ‌زده و بی‌حالی

ضلع شمالی حیاط و ایوان گل عنبر را زرد کرده بود. سایه درخت افرا با نقش و نگاری لرزان موزائیک‌های کف حیاط را راه‌راه کرده بود. گل عنبر گفت:

— من امروز قاشق به دستش دادم، آن را گرفت اما درست مثل يك بچهٔ چهار ماهه. تق تق در اتاق را به صدا در آوردم، گوش‌هایش شنید اما ندانست سمت صدا از کجاست. اگر اتاق خیلی گرم باشد رویش را کنار می‌زند و اگر سرد باشد پتو را تا روی شانه بالامی‌کشد و به خودش می‌پیچد. با این وصف معنی لباس را نمی‌فهمد چیست و شاید اصلاً نداند که لباسی به تن دارد. بچه‌ای که آن‌همه می‌خندید و با خنده خود هر کس را غرق لذت می‌کرد حالا حتی يك لبخند هم نمی‌زند. حالت خنده و گریه هر دو از صورتش محو شده است. فقط گاهی به نظر می‌آید که از چیزی افسرده است. نگاه‌هایش به آدم...

ننه عابدین که هر کلمه از گفتار فوق ضربه‌ای بود که بر فرقش فرود می‌آمد سرانجام بی‌طاقت شد و به سراو بانگ زد:

— بس کن! نمی‌خواهم بشنوم.

مشدی که نمی‌خواست با حضور خود زتش را تشویق به ادامه این نوع صحبت‌ها بکند به درد کان رفت. گل عنبر شرم‌زده شد. پس از کمی سکوت برای آنکه از وی دلجوئی کرده باشد گفت:

— خودت می‌دانی که من منظوری نداشتم. من می‌دانم رنج تو چیست و در حقیقت رنج تو رنج خود من هم هست. ولی چه می‌شود کرد. با همه احوال باید شکر کرد که او دردی حس نمی‌کند. اگر دردی داشت این طور آرام نبود. او حالت سستی و درماندگی ندارد. این اشتباه است

که بگوئیم مگس روی تن او نمی نشیند. او مگس هایش را می راند و تن خود را می خاراند. پس او حس دارد و شاید هم خیلی چیزها را می فهمد. رنگها، رنگها را از هم فرق می گذارد؛ من خودم دیده ام. اگر شب متکا نداشته باشد دستش را زیر سرش می گذارد، درست مثل يك آدم.

نه عابدین تمام رخ سر را برگردانده و با چشمان درشت پرهیت او را می نگریست. گفתי هم اکنون حمله می برد و با مشت توی دهان وی می کوبد. اما خشم خود را فرو خورد و فقط گفت:

— نه گلی جان، او اگر نفهمد چه به سرش آمده است، بهتر است. این را باید توضیح داد که با آمدن بیمار به این اتاق گل عنبر در حقیقت صاحب دو اتاق شده بود و هر چه هوا سردتر می شد مشدی محرم خود را در استفاده از اتاق قبلی خانواده که اینک عابدین در آن بستری بود محقتر می دانست. برای بیمار يك بخاری گذاشته بودند که در آن هیزم مصرف می کردند. مشدی هر چه جعبه جای کاهو یا میوه برایش رسیده بود یا می رسید به خانه می آورد، خورد می کرد و در شکم بخاری می گذاشت. خودش هم چند دقیقه ای پای آن می ایستاد. گرم می شد و بعد می رفت. کاهو و سبزی و پاره ای میوه جات دکان را که ممکن بود سرما بزند شب به این اتاق می آوردند و روز به قدر مصرف دوباره به درد کان می بردند. به هر حال، طی مدت کوتاهی که بیمار به این اتاق آمده بود گوتی شلغم توی حیاط خلوت که مستراح نیز در آن بود نصف شده بود. روزی که مشدی متوجه این وضعیت شد می خواست خلقش تنگک بشود اما خندید و از خنده خودش سرخ شد. به زنش گفت:

— آخر به حساب کی، گلی، آن وقت که شکاف آسمان واز شد و تواز

آن بالا توی دامن من افتادی این قدر ولخرج نبودی که حالا هستی. والله بالله من هنوز از این شلغم‌ها می‌فروشم و مشتری‌های تازه‌ای هم پیدا کرده‌ام. این طور که من می‌بینم تو از دکتر ساخت^۱ هم بدتری! این شلغم‌ها هر ضرری نداشته باشد دل این زبان بسته را به درد خواهد آورد.

مشدی فکر کرد که نکته او از این اشاره به یاد زلزله افتاده و ناراحت شده باشد. در چهره‌اش نگاه کرد. آن را عادی یافت. ادامه داد:

— برای او آشی چیزی بپز با کمی برگ چغندر، آن را خواهد خورد. و با این کلام آخرین، گونی نیمه خالی شلغم را بغل زد و به دکان برد. بعد از آن تا چهار روز شلغمی در خانه نبود که بیمار بخورد. گل عنبر برای او آش ام‌اج رقیقی می‌پخت با برگ‌های فراوان چغندر. می‌کرد توی کاسه و در یک سینی می‌گذاشت بالای سرش. وقتی که کسی دورو برش نبود چشم می‌گشود، دودستی کاسه را می‌گرفت و آرام سر می‌کشید. گل عنبر به تدریج مشاهده کرد که حالت خواب آلودگی او در حال از بین رفتن بود، و جای آن را هوشیاری مرموزی می‌گرفت که در کم و کیفش دشوار بود. پیوسته روی تشک که کف اتاق در گوشه بالا و دور از بخاری افتاده بود وول می‌خورد و از شانسه‌ای به شانسه‌ای می‌غلتید. گاه با نیروی کامل بر می‌خاست و عین نوزادی که تازه نشستن یاد گرفته می‌نشست و شروع می‌کرد به عقب و جلو تکان خوردن و به قول یکی از بیچه‌های گل عنبر از دوغ کره گرفتن. ناگهان از تکان خوردن باز می‌ایستاد. گوئی در سایه‌های اتاق شبحی می‌دید که به او ظاهر می‌شد. اشاره به سوئی می‌کرد، لب‌هایش را جلو می‌آورد

۱- دکتر ساخت، اقتصاددان معروف آلمان است ولی گوینده او را به جای یکی از جنایتکاران جنگ دوزمان حکومت هیتلر و جنگ جهانی دوم گرفته است.

ومی گفت:

«ا، ا، اوچی!»

معلوم نبود از کلمه «اوچی» اوچه منظور خاصی داشت. يك روز گل عنبر رفته تا ساعتی پشت دكان شوهرش بایستد. زیرامشدی برای کاری - گویا دادن پول برق دكان به بانك - تا سرخیابان رفته بود طرف عصر بود و بچه‌ها تازه از مدرسه برگشته بودند. هوا ابری بود و خیال باران داشت. یکی از بچه‌ها، مهران، به کوچه دوید و شتابان مادر را صدا زد. گل عنبر دكان را رها کرد و به‌خانه آمد. در اتاق بسته و مثل همیشه از پشت چفت بود. ننه عابدین توی حیاط پشت تنه درخت ایستاده بود. درحالتی که صدایش می‌لرزید و نمی‌خواست از پشت درخت کنار بیاید اشاره به سمت ایوان کرد و گفت:

- گویا دیوانگی‌اش گل کرده، تمام اتاق را بهم ریخته است. تنها ترس من اینست که نکند يك وقت بخاری را برگرداند و تمام خانه را به آتش بکشد.

گل عنبر از پله‌ها بالا رفت و پشت شیشه نگاه کرد. عابدین تمام جعبه‌های میوه و سبزی را برگردانده و وسط اتاق پخش کرده بود. گوله‌های زغال را بادست خرد می‌کرد و از پشت سر به عقب می‌انداخت که به‌دیوار می‌خورد و همه‌جا را سیاه می‌کرد. حالت خشمی داشت که قبلاً هرگز در او دیده نشده بود. گل عنبر چند دقیقه پیش از آن منقل حلبی را از آتش‌های بخاری پر کرده بود تا برای مشدی به در دكان ببرد. آن را همان‌جا در اتاق نهاده بود. تعجب بود که عابدین به آن نزدیک نشده بود. در همین موقع مشدی از راه رسید. یورش برد تا توی اتاق برود. گل عنبر

خواست جلودیش را بگیرد. او را با دست پس زد و گفت:

— این قدر هست که از پس او بر پیام.

بیمار، با پاهای گشاد از هم و هیکل پت و پهن وسط اتاق ایستاده بود. مثل يك آدم در چشم‌های مشدی نگاه می کرد. گوئی به او التماس می کرد.

اشاره به همان گوشه اتاق، طرف بستو، کرد و گفت: اُ، اُ، اوجی.

مشدی میچ دست او را گرفت و با تمام قوتی که داشت فشار داد.

گفت:

— اوجی و مرگ مفاعات، اوجی وزهر هلاهل! کی سقط میشی

و خودت و ما را راحت می کنی؟!

او را به طرف تشکش برد و درحالی که دستش را می پیچاند با

حرکتی مجبورش کرد تا به رو روی تشك افتاد. همانطور که کفش به پا

داشت پا پس گردنش نهاد و گفت:

— اگر تو دیوی من از تو دیوترم. دفعه دیگه اگر از جایت بلند شی

و شلوغ پلوغ راه بندازی حسابت را می رسم. نیم سوز داغ توی شکمت

می کنم.

عابدین در همان حال که نیم رخش روی تشك چرك و کثیف فشرده

شده بود نیمه دهان گفت:

— اُ، اُ، اوجی.

مشدی به گل عنبر که توی اتاق آمده بود گفت:

— مگر جیره اش را قطع کرده ای؟

زن جواب داد:

— آس اماج را نخورده، شلغم می خواد. اوجی یعنی شلغم.

مشدی روی سریمار ایستاده بود. با حیرت او را نگاه می کرد.
گفت:

— همین است که هار شده است. دوباره به او بده و گرنه کاری
به دست ما خواهد داد. بده تا وقتی شکمش به این طاق برسد و بترکد!
گل عنبر که به زور نفسش بالا می آمد به نجا گفت:
— مادرش بوبرده که چاقی او از شلغم است. شناسنامه اش را دم دست
گذاشته و منتظر است که کی می میرد تا فوراً به اداره متوفیات خبر بدهد.
مشدی به او هشدار داد:

— اما تو چیزی به زبان نیاور. او حالا ساکت است و حرفی نمی زند
اما وقتی که مرد و چالش کردند برمی گردد سر وقت تو و آن وقت او ایلا،
خریبار و معرکه بار کن. از آن به بعد این خانه جای زندگی ما نیست. توی
دکان هم من نخواهم توانست بند بشوم. باید بگذاریم و برویم. تازه اگر
جان مفت درگیری و بلائی به سرت نیاورد.
گل عنبر اعتراض کرد:

— مگر من چکار کرده ام که او با من در بیفتد. بد می کنم شب و روز
گند و کثافات بچه اش را پاک می کنم. آیا بد او را خواسته ام. بد نیست
يك گوسفند و بزى هم بخری بیاوری اینجا پهلوی او ببندی. از آنها هم
مواظبت خواهی کرد. خوب، چکار دارم که حرفی بزنی. آدم هر حقیقتی را
نمی تواند بگوید، مگر اینکه طرف تاب شنیدنش را داشته باشد.

زن پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت:

— به او می دهم، اما خیلی کم. روزی يك دانه خورد می کنی و توی
همان آش اماج به او می دهم. شاید با يك دانه او در همین حد جسمی که

هست بماند و بیشتر باد نکند. بگذار چند وقتی هم این جواری امتحانش کنیم.

مشدی گفت:

– به هر حال باید نبض او را به دست بیاوری. همین قدر که آرام باشد و به کسی آزارش نرسد کسی کاریش نخواهد داشت. بچه هم که ونگ بزند و پدر و مادرش را ناراحت بکند به او حب کیف خواهند داد تا کپه مرگش را بگذارد. تو از این قضیه جائی حرف نزن و به مادرش هم سفارش کن موضوع را به کسی نگوید که او برخاسته است و در اتاقش همه چیز را به هم ریخته است. مردم اگر نفهمند بهتر است. من دیگر دارم از دست سؤالات و کنجکاوهای مردم دم درد کان دیوانه می شوم. آنها به خود من هم طوری نگاه می کنند که انگاری شاخ در آورده ام.

گل عنبر گفت:

– بچه ها فهمیده اند. مگر می شود جلوی زبان آنها را گرفت. حالا یقین داشته باش کسی که از این قضیه خبر ندارد خواه حافظ شیرازی است.

رفتار آن روز عصر عابدین به اهل خانه يك حقیقت را آشکار کرد که از آن به بعد چندان هم نمی توانستند روی بی سر و صدائی اش حساب کنند و به بی آزاریش مطمئن باشند. همانطور که بعضی شایعه سازان یا دروغ پردازان می گفتند فی الواقع چه بس ممکن بود بیمار تحت شرایطی خوی حیوانی عجیب و ویرانگری در نهادش سر برمی داشت و ناگهان دست به کارهایی می زد که از حد پیش بینی خارج بود.

آن شب محض احتیاط مشدی محرم و براتعلی پدر بچه در اتاق پهلوی او ماندند. ننه عابدین در اتاق خودش خوابید. بیمار در رختخوابش خیلی پیچ و تاب می خورد و بی قراری می کرد. اما از جایش برنخواست و حرکتی از خود نشان نداد.

روز بعد دوباره حالت خواب کذائی به سراغش آمد و به طوری بی حس و حرکت شد که گل عنبر با خیال راحت کنارش نشست و میچ چاق دستش را در دست گرفت. اما هر چه کرد نتوانست نبضش را پیدا کند. رگگ توی گوشت پنهان بود و ظاهراً خیلی کند می زد. گل عنبر بعد از رها

کردن نبض به پیروی از يك عقیده عوامانه پنجه دستش را به زمین زد تا درد و بلا به زمین فرو برود.

این را باید گفت که قبل از آنکه زن توی اتاق بیاید، یکی از بچه‌ها، مهران، پهلوی بیمار آمده بود. آئینه‌ای دستش بود که می‌کوشید آن را کنار دیوار روبروی وی در جایی نصب کند. مادر از او پرسید که آئینه را برای چه آنجا آورده است و می‌خواهد چکار کند. بچه از دادن پاسخ خودداری کرد ولی چون کنجکاو و اصرار گل‌عنبر بیشتر شده بود به زبان آمد:

– بچه‌ها می‌گویند او دیو است و اگر عکس خودش را توی آئینه ببیند باد می‌کند و از غصه یا شاید حسد می‌ترسد. می‌خواهم ببینم این موضوع حقیقت دارد. اما آئینه باید قدی باشد.
گل‌عنبر گفت:

– حالا آئینه قدی از کجا پیدا می‌شود کرد. يك وقت دیدی آن را شکست. خوب، اگر حقیقت داشت چه؟ تو راضی هستی او بمیرد؟
بچه گفت:

– من يك گوشه کمین می‌کنم. تا دیدم قیافه‌اش عوض شد و شروع کرد به باد کردن می‌دوم و آئینه را از جلوی‌ش برمی‌دارم.
– او بدون آئینه هم خود به‌خود در حال یاد کردن است. آن‌روز زیاد دور نیست که او دیگر –

آمدن ننه‌عابدین به اتاق این گفتگو را برید. او مقداری گوشت چرخ کرده کله‌گنجشکی کرده و آورده بود تا توی آش بچه بریزد گل‌عنبر گفت:

– باید يك بسته پودر تالك بخری بهمن بدهی تا بدن اورا که از اثر زیادخوایدن لیچ می افتد پودر بزخم وگرنه زخم می شود و کار دستت می دهد. امروز این کار را باگردی که از زیر گلیم گرفتم کردم. اولبهایش ترك خورده است، از دیشب تا به حال، وبه نظر می آید دور دهانش ورم داشته باشد. بالاخره چه قصدی داری، با اوچه می خواهی بکنی. تاکی می خواهی همین طور بدون دوا ودرمان رهایش بکنی؟ تا برف و تخمندان شروع نشده ورفت وآمدرا مشکل نکرده کاری بکن. من بهخواهرزاده ام که توی دانشگاه درس دکتری می خواند خبر داده ام که بیامد اینجا و يك نگاهی به او بکند. اگر خودش چیزی دستگرس نشود لااقل می تواند بگوید به کدام بیمارستان اورا ببرید. او جوان زرنگ و کار راه اندازی است. سوراخ ثقبه ای نیست که بلد نباشد. ممکن است همین حالا یا نیم ساعت دیگر پیدایش بشود. ما منتظرش هستیم. خیلی وقت است اینجا نیامده است وشاهرخ ومهران ومشدی را ندیده است.

ننه عابدین از مدت ها پیش، یعنی از همان روز که دکتر درمانگاه نطلبیده به بالین بیمار به خانه آمد در این فکر بود که می باید وی را به بیمارستان ببرد. ودر حقیقت تدارك بعضی چیزها را هم دیده بود. برای او از بازار متقال خریده پیراهن بلند وگشادی دوخته بود. پیش بند غذا. خوری درست کرده بود که وقت غذا خوردن جلوی سینه اش را آلوده نکند. اما فی الواقع مصلحت کار کدام بود؟ اگر این بیماری ساده ای بود که با يك مراجعه سرپائی به بیمارستان یا حتی خوابانیدنش به مدت چند روز یا چند هفته قابل بهبود بود البته حرفی نبود و پدر ومادر هم به آسانی می توانستند تصمیم بگیرند و اقدام کنند. اما بیماری مرموز وعجیب و

خارق العاده بود و احتیاج به بررسی و مراقبت و مداوای طولانی داشت. این را هر بچه‌ای که عقلی توی کله‌اش بود می‌دانست. و آیا براتعلی چراغ‌ساز، این مرد گمنام و عامی که حرف‌زدن روزانه‌اش را نمی‌دانست کسی بود که بیمارستان‌ها به بیمارانش توجه نشان دهند و در حد قدرت خود یا حوصله کافی در دفع بیماری کوششی بنمایند؟ ننه عابدین و شوهرش و خانواده مشدی محرم و هر کس از اهل آن کوچه و محل و کسبه سرگذر همه این مسئله را که با کمال تأسف حقیقتی تجربه شده و مسلم بود قبول داشتند. زن و شوهر بینوا از تصور این موضوع بر خود می‌لرزیدند که ببینند بیمار را از بیمارستان به‌خانه برگردانده‌اند در حالی که هیچ‌بهبودی در وضع او پیدا نشده بلکه بیماری‌های دیگری هم مثل شته‌ای که به گیاه می‌اقتد از هر سو سر به‌جانش کرده‌اند. این بود که آنها خواه‌ناخواه تسلیم به پیشامد شده بودند: آنها می‌دیدند که جای طفلشان یعنی عابدین شیرین و خوش‌خنده سابق در اتاق و در کنار آنها خالی است. برای این البته اندوهناک و ماتمزه بودند ولی دیگر چندان به این نمی‌اندیشیدند که بیمار توی اتاق گل‌عنبر چه‌حالی داشت و چه سر نوشتی می‌خواست پیدا بکند. آنها دوست داشتند زودتر تکلیف او یکسره شود. براتعلی صبح‌ها مانند همیشه زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها چون فصل سرما فرارسیده بود و بازار زودتر می‌بست پس از غروب آفتاب به خانه بر می‌گشت. ننه عابدین به طور مطلق از خانه بیرون نمی‌رفت و اگر خریدی داشت توسط گل‌عنبر یا بچه‌های او انجامش می‌داد. چون شب‌ها بی‌خوابی می‌کشید روزها عموماً سست و بی‌حال بود که گوشه‌ای می‌افتاد و آهسته ناله می‌کرد.

باری، زن پس از سکوتی که به طول انجامید در جواب گل عنبر
کشاله رفت، با دست به سینه اش کوبید و گفت:

– آه، تمام تنم گزگز می کند. مغزم خالی است دلم می خواهد با
مشت توی سرم بزنم. نه، عزیزم، او اگر در همین خانه بمیرد بهتر است
تا در بیمارستان. ما پول نداریم. اما اگر من حرفی بزنم شوهرم آن را
اجرا خواهد کرد. این بچه دیگر برای من بچه نمی شود. پس چرا باید
مردم را بدبخت بکنم. او آدمی نیست که روی گدائی داشته باشد.

زن چون ناراحت شده بود باقی صحبتش را تمام نکرد. برخاست
از اتاق بیرون رفت و در ایوان نشست. با نگاه خالی از هر نوع امید،
آسمان را که از يك طرف سفید و بدون ابر بود نگریست و زنجموره
همیشگی اش را از سر گرفت:

– نه، او بچه من نیست. بچه مرا از ما بهتران دزدیدند. خدا او
را از من گرفت. روح او جلوم پرپر زد و از کنارم رفت. ننه عابدین،
حال و روزمو ببین!

و صدای خراشیده او که روی کلمه عابدین تکیه می کرد و با حالتی
جیغ مانند انتهای آن را می کشید تا خانه های اطراف می رفت.
هنگامی که او توی ایوان این ناله ها را می کرد گل عنبر توی اتاق
پهلوی بیمار مانده بود. با خود گفت:

– نکند این زن دیوانه شده باشد. نکند يك وقت به سرش بزند.
این حالت کرخ و بیمار گونه او بدون شك پیش در آمد جنون است.
او ناگهان توی این فکر رفت که اگر چنین بلائی به سر یکی از
بچه های او، مثلاً شاهرخ می آمد آنها چه حالی داشتند و چه می کردند.

از این تصور پرده سیاهی جلوی چشمانش آویخته شد. روی سر بیمار رفت و با خود گفت:

– اگر او واقعاً بیمار شلغم باشد شاید خود من بتوانم راه‌علاجی برایش پیدا بکنم.

همان‌طور که در تاریکی روی سر بچه ایستاده بود پسر بزرگش شاهرخ به‌اتاق آمد. تعجب کرد چرا مادرش مثل گربه‌ای در کمین موش آن‌طور خاموش و متفکر توی تاریکی ایستاده است. گل‌عنبر به‌او هشدار داد:

– هیس! نگذار بفهمد که ما اینجا هستیم.

بعد به‌او گفت برود ازدکان مقداری میوه‌های مختلف انار، ازگیل، هویج، ترب و از این قبیل بیاورد. بچه افزود – و شلغم – و او گفت: آری شلغم. آنگاه میوه‌ها را در یک بشقاب توگود ریخت و نوک‌پا نوک‌پا رفت پهلویش تشک بیمار نهاد و خود را عقب کشید. عابدین پشتش به این سوی بود، بدون آنکه رویش را برگرداند دست دراز کرد و تنها دانه شلغمی را که توی بشقاب بود کورمال کورمال لمس کرد، برداشت و به طرف دهان برد. شاهرخ حیرت‌زده و با چشمان گرد شده مادرش را نگاه کرد و ندا داد:

– دست او شلغم‌ریا است، تو از کجا می‌دانستی؟!

گل‌عنبر گفت:

– حدس می‌زدم. دست‌های او می‌بیند اما فقط شلغم را در تاریکی

و روشنائی فرق نمی‌کند. معجزه خلقت، دست‌های او می‌بیند.

وقتی که گل‌عنبر رفت و قضیه را برای شوهرش تعریف کرد با

همه شهادت‌هایی که شاه‌رخ می‌داد و قسم‌هایی که خود زنی می‌خورد مشهدی منکر شد و گفت:

– بدون شك بیمار از همان اول متوجه ورود آنها به اتاق بوده است. او همه چیز را خوب می‌بیند و درك می‌کند و هیچ بعید نیست که در اثر این بیماری حس بویائی خیلی قوی پیدا کرده باشد. مثل بعضی حیوانات که يك بو را از توی صند بو تشخیص می‌دهند و به سویی می‌روند.

گل عنبر سکوت کرد. کمی دم‌دردگان پیش شوهرش ماند اما هر چه انتظار کشید خواهرزاده‌اش پیدایش نشد و چون ساعت از هشت می‌گذشت فهمید که دیگر آمدنی نیست. به خانه آمد، شام بچه‌ها را داد تا اگر می‌خواهند بروند بخوابند. تصادفاً شب سردی بود که آدم‌دلش می‌خواست زودتر به رختخواب پناه ببرد. باد روی بام زوزه می‌کشید و رادیو خبر داده بود که آب‌یخ خواهد بست. مشهدی وقتی کرکره دکان پائین می‌کشید هر مز را دید که زودتر از موقع به‌خانه برمی‌گشت. جوان گفت:

– ستانس آخر را تعطیل کردیم. توی این سرما کی حال و حوصله سینما رفتن دارد.

مشدی گفت:

– یا به منزل ما. شام پهلوی ما باش. هر چند بچه‌ها شامشان را خورده‌اند و این تعارف شاه‌عبدالعظیمی است.

هرمز دربی‌او به حیاط وارد شد. گفت که شامش را خورده‌است. گل عنبر عرشه‌ای در جانش بود که نمی‌دانست از سرماست یا اینکه ترس. از اینکه شوهرش هر مز را به‌خانه می‌آورد خوشحال شده بود. در ایوان

از او استقبال کرد و گفت:

شامت را خورده‌ای خورده باش. بیا اینجا گرم بشو. توی آن زیرزمین یخ‌زده چه درانتظار هست؟ بیا و شب را همین جا بخواب - در این اتاق پهلوی مریض. بگذار یکشب هم تو بیماردار باشی.
هرمز گفت:

- تصادفاً نفت چراغم هم تمام شده است و نمی‌توانم آب گرم بکنم و توی کیسه آب گرم بریزم و توی رختخوابم بگذارم. از بداقبالی که دارم پیر نظر هم بسته است که از او نفت بگیرم. خوب، زندگی مجردی این چیزها را هم دارد.
مشدی گفت:

- آب گرم رادیات خودت را خالی کن توی کیسه، به نظرم غیر از این چاره نداشته باشی. آدم در سرما رادیاتش تندتند جوش می‌آید. جوان و گل‌عنبر به اتاق داخل شدند. اما مشدی به دکان برگشت تا چند جعبه برای سوزاندن بیاورد. در اتاق برق خاموش بود ولی شعله بخاری که در حال فروکش کردن بود روشنایی ملایم و لرزانی به یک قسمت از دیوار و کف اتاق می‌داد. گل‌عنبر گفت:

- بچه‌ها توی این اتاق نمی‌خوابند. فقط اوست، که گاهی مشدی و گاه پدرش پهلویش می‌خوابند. چراغ را روشن نکن چون ممکن است بیدار شود.

هرمز خودش را به بخاری چسباند. دست روی بدنه گرم آن گذاشت.

گفت:

- شنیده‌ام از جایش بلند شده و عربده کشیده است. نکند حالا

يك وقت برخیزد؟

گل عنبر برای آنکه بتواند نگاه چشمان او را ببیند به بخاری نزدیکتر شد. گیسوانش را با دست از روی صورت کنار زد و پرسید:

- می ترسی؟ آیا دوست نداری اینجا بخوابی؟

هرمز به طفره جواب داد:

- مادرم برایم هزار آرزو دارد. به قول معروف زیر دیوار شکسته
مخواب و خواب آشفته مبین! اما اگر... اگر... اگر تو پهلویم باشی چرا،
آن وقت نمی ترسم و راحت می خوابم و خواب های خوش بهشتی هم
می بینم.

او بازوی زن جوان را گرفت و به طرف خود کشید. گل عنبر مقاومتی
نکرد و حرفی نزد. در حالی که خودش را به او می فشرد اجازه داد تا
لب هایش را با حرارت کامل ببوسد. آهسته گفت:

- مثل اینکه خیلی زن دلت می خاد!

با این گفته خود را از چنگ او رها نید. چنانکه گوئی آثار گناه
را از خود دور می کند با پشت دست لب هایش را پاک کرد و هراسان
گفت:

- مشدی حالا برمی گردد. تو ملاحظت این است که هر چه زودتر

زن بگیری. تو خطرناکی!

با گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت. اما چون مشدی هنوز نیامده
بود و صدای پای او نیز شنیده نمی شد دوباره در اتاق را نیم باز کرد و
با حرکات دلنشین سر و گردن افزود:

- من خودم برای تو این کار را خواهم کرد. وقتی زن گرفتی و

طوق لعنت به گردنت افتاد از این حرکت‌ها دست برخواهی داشت.
 با آنکه سوز سرما تا توی استخوان نفوذ می‌کرد گل‌عنبر تر جیح
 می‌داد تا آمدن شوهرش در ایوان بماند. اما هنوز در اتاق را نبسته بود
 که دید هر مز به طرف بیرون بسورس آورد و وحشت‌زده به مشدی که
 وارد می‌شد گفت:

- یارو توی رختخوابش نیم‌خیز شده و چشم‌های درخشانش را
 به طرف من خیره کرده بود. او بلند شده است که بیرون بیاید.
 هر مز راست می‌گفت. عابدین هم اکنون دولنگه در را گشوده و
 با هیکل نیمه خمیده و دست‌های آویخته مثل یک گوریل نر آنجا ایستاده
 بود ولی مردد بود چه کند. وقتی مشدی را دید چنانکه گوئی او را
 می‌شناسد یا شاید از ترس اینکه کتک نخورد دست راستش را حرکتی
 داد و دوباره گفت؟

- اُ، اُ، اوجی. بووو!

مشدی به سرعت و کارکشتگی بالا رفت و او را به درون اتاق راند
 و در را بست. گل‌عنبر از پشت شیشه به شوهرش هشدار داد که مبادا او را
 بزند. و به هر مز که توی ایوان کنارش ایستاده بود آهسته گفت:
 - نکند ما را دیده باشد. او زبان ندارد اما از کجا معلوم که یک
 وقت به زبان نیاید و تمام این واقعه را بازگو نکند. برو، از اینجا برو.
 اینست پدرش هم آمد.

بر اعلی که معلوم نبود چه ساعتی به‌خانه آمده و توی اتاق خودش
 رفته بود به حیاط آمد و چون فهمید بیمار سر جایش رفته و دوباره دراز
 کشیده است باز برگشت. توی درگاهی اتاق به نرگس خبر داد:

– از جایش بلند شده بود و می خواست بیرون بیاید. مشدی محرم بردش توی اتاق.

زن از سر ناراحتی دست هایش را توی هم فشرد و با دلوپسی گفت:

– ممکن است او را بزند!

مرد به درون اتاق رفت و جواب داد:

– عییش اینست که او را نخواهد زد. اگر او را بزند شاید ناله ای چیزی بکند و زبانش به کلمه ای باز بشود. در این حالت او با يك حيوان چه فرقی دارد. سابق، بیماران روانی را کتک می زدند.
زن نالید:

– حیوان هم که باشد جان دارد و دردش می آید.

او زمزمه کرد: ننه عابدین، حال و روزمو ببین!

از طرفی در این اتاق مشدی محرم به گل عنبر گفت:

– دلیل اینکه دوباره بلند شده و به گشت افتاده اینست که گرسنه اش

است.

گل عنبر با دیر باوری و تعجب گفت:

– من برای او اماج درست کردم و روی سرش گذاشتم.

– بله، دیدم. اما من اماج را سر کشیدم و خوردم. گرسنه ام بود.

بگذار بیست و چهار ساعت گرسنه بماند بینم چه خواهد کرد؟

گل عنبر دوباره چشم هایش تاب برداشته بود. پیش خود فکر

می کرد اگر يك روز بیمار شلمع نمی خورد ممکن بود حالش بهتر می شد

و زبان باز می کرد. آن وقت چه بس پته او را به آب می داد و به قول

معروف که می گویند حرف راست را از آدم دیوانه باید شنید چه کسی ممکن بود داستانی را که از زبان او می شنید ساختگی بداند و باور نکند؟! در جواب شوهر گفت:

– چه خواهد کرد؟ مثل کچل تنوری از پنهانگاهش بیرون خواهد زد و دم دروازه يك شهر بیگانه باز شاهی روی سرش خواهد نشست. مرد حسابی، او کاری که بکند اینست که بنده را يك لقمه چیش خواهد کرد. اگر مرا خفه کند خونم گردن کیست. نه، من نمی توانم او را گرسنه بگذارم. این تجربه يك وقت دیدی برای ما گران تمام شد. مگر اینکه ما از این خانه برویم. آن وقت خیالمان راحت خواهد شد. مشدی گفت:

– دکان را چکار کنیم؟ مگر اینکه آنرا هم بار کنیم و با خودمان ببریم.

گلعتبر توی فکر فرورفته بود. دوباره گفت:

– نه، ما از اینجا نمی رویم. او، ننه عابدین برود. او کم کم قانع شده که این خانه برایش شکون ندارد. چه بس ممکن است در يك روز به سرش یزند و به جای دیگری اسباب کشی بکند. مشدی افزود:

– خدا عقلی به اولادت بدهد. با این اکوان دیوی که نصیب او شده هیچ جا، جایش نیست. کیست که به او راه بدهد. خیال تو از این بابت راحت باشد.

– در این صورت ما هم هیچ وقت آن اتاق را خالی نخواهیم کرد. حتی اگر عابدین کلکش کنده شود و زندگی من و او به سر خان اولش

برگردد. من این اتاق را هم صاحب خواهم شد. ما هر دو مستأجریم و مساوی هم کرایه می‌دهیم. دوازده سال است او دو اتاق داشت و من یکی، حالا او یکی داشته باشد و من دو تا. مگر چطور می‌شود؟ مگر عده ما از آنها بیشتر نیست. این قدر سرکوفت بچه‌ها را به من زد، این قدر صبح و شب مثل بایقوش یا حربا توی درگاهی اتاقش نشست و وقت آمد و رفت بچه‌های من آنها را سرشماری کرد که خودش به این مصیبت دچار شد. این قدر زاع‌سیاه مرا چوب‌زد و به کارهایم ایراد گرفت، این قدر به شلوغ‌پلوغی و بی‌نظمی اتاق من خندید که خودش هم به همین دردها گرفتار آمد. خوب لاغ آن گیس‌های نداشته‌اش. بنام حکمت خدا را. حالا بگذار من توی دلم به او بخندم.

او با خودش فکر می‌کرد که اگر ننه‌عابدین از آن خانه می‌رفت، که چندان هم بعید نبود، در آن صورت می‌توانست يك اتاق را به کسی مثلاً همان هرمن، اجاره بدهد. آنگاه ممکن بود جوان مجرد در مقابل مبلغی پول صبح و ظهر و شام پیش آنها پانسیون بشود. اگر گل‌عنبر مایل به این کار می‌شد. مشدی محرم کسی نبود که مخالفت کند، سهل است خیلی هم خوشحال می‌شد. وجه بس که خانواده می‌توانست از این رهگذر توشه‌ای بیند و زد و با دادن مبلغی پیش قسط يك یخچال و بعدش هم فرش و رادیوئی بخرد و از آن وضع نکبت‌بار و فقیرانه خلاصی یابد. مشدی گفت:

— هر کس به بدبختی کسی بخندد خودش به آن مبتلا خواهد شد. مادرش برای آنکه به مردم بگوید که از این واقعه غصه‌دار است هی زنجموره می‌کند و نعره می‌زند: ننه‌عابدین، حال ورزوموبه‌بین اما درحقیقت غمیش نیست. خدا خدا می‌کند زودتر بمیرد و از شرش راحت شود. پدرش هم

عین خیالش نیست. اصلاً نیامد اینجا به بیند من چه بلائی به سر بچه‌اش آوردم. من که کاسه داغتر از آش یادایه مهر بانتر از مادر نیستم. به قول معروف، دایه‌ای که از مادر مهربان‌تر شد باید پستانش را برید. من مردی سنگدل و بی‌رحم هستم. سابق چاروادار بوده‌ام. خوب، مگر آبکشی غیر از چارواداری است. يك وقت دیدی حرصم در آمد و متکا را از زیر سرش برداشتم و در دهانش گذاشتم. این مرد خیال کرده است زن سی‌ساله‌اش که سیزده سال است روی خشت نرفته بعد از این بچه می‌نشیند و يك پسر کامل زری دیگر برایش می‌آورد. تهران چهار دروازه دارد از سه تایی آن آدم نفهم وارد می‌شود.

مشدی، جعبه‌هایی را که از دکان آورده بود شکست و تخته‌های آن را دسته کرد توی بخاری گذاشت و در حالی که گلیم را نزدیک‌تر به آن می‌کشید و روی آن می‌لمید گفت:

- جای هیزم بلوط را نمی‌گیرد اما هر چه هست اتاق را گرم می‌کند. هر مزکجا رفت؟ بنا بود اینجا بیاید. بهتر است بروم دنبالش. نمی‌دانستم او هم اینقدر تعارفی است.

علی‌رغم این گفته، او، لنگ‌های خود را دراز کرد و در گرمای مطبوعی که رگهایش را سست می‌کرد پلک‌هایش روی هم افتاد. گل‌عنبر گفت:

- او ممکن است نخواهد اینجا بیاید. شاید که خجالت می‌کشد یا می‌ترسد. اگر رفتی زیاد اصرارش نکن. قوی پیت حلیبی میان ایوان نفت هست، برای او ببر. آه، نه، اگر تو بروی زحره من اینجا خواهد ترکیده. من از او می‌ترسم. می‌ترسم چشم تو را که دور به بیند دوباره

فیلش یاد هندوستان بکند. تو اینجا باش، من می‌روم و او را صدا می‌زنم. از همان توی کوچه پشت پنجره‌اش می‌زنم متوجه خواهد شد. راستش را بگویم، من نگران هستم که تو شب‌ها تنها توی این اتاق بخوابی. اگر او هم پهلوی تو باشد خیالم راحت‌تر است. به او خواهم گفت که رختخوابش را هم با خودش بیاورد. سگ کیست که قبول نکند. اگر قبول نکند و نیاید دیگر توی این خانه راهش نخواهم داد.

مشدی محرم صحبت‌های زنش را می‌شنید و همه را خوب می‌فهمید. اما زورش می‌آمد جواب بدهد. وقتی که گل‌عنبر بابت حلبی دستش از ایوان پائین رفت و در حیات را پشت سر خود بست او به نظرش آمد که زیر لب می‌گفت:

— سگ کیست که قبول نکند. باید خیلی هم ممنون باشد که جای گرمی به او می‌دهیم. سنانس آخر سینما تعطیل شد. در هوای سرد کی حال سینما رفتن دارد.

او فکر کرد که به‌زنش بانگ زد: گلی، فردا صبح خود تو باید بر خیزی و شلغم‌ها را بپزی، من حالش را ندارم. اما این فقط یک فکر و توهم بود که در رگهای سست شده‌اش جریان داشت. تصویری از رؤیاهای روز جلوی چشمانش رقصید و خواب مطبوعی او را در ربود.

روز بعد به وقت عصر، خواهرزاده گل‌عنبر، دانشجوی سال آخر دانشکده پزشکی تهران که دوره انترنی خود را در یکی از بیمارستان‌های پایتخت می‌گذرانید، آمد تا به‌خاله و خاله‌زاده‌هایش سر بزنند.

او جوان با استعداد و تیزهوشی بود. هنوز دیپلم پزشکی نگرفته شروع کرده بود با شرکت‌های داروسازی، داروخانه‌ها و دکترهای تاجر پیشه به‌بند و بست کردن به‌منظور کسب پول. چون قدرت درک و جذبش زیاد بود در عین حال از هیچ نوع مطالعه علمی مربوط به حرفه‌اش روی‌گرا ن‌بود. قصد داشت از راه دانش به ثروت و مقام برسد منتها از يك راه میان‌بر.

نام اصلی‌اش حاجی‌بود ولی کامبیز صدایش می‌کردند. به‌ورزش کوه‌نوردی هم علاقه داشت و گاه با جمع دوستان یکی دو شب در ارتفاعات البرز، شیرپلا و کلک‌چال یا گردنه قوچک می‌گذرانید. ساعت چهار بعد از ظهر بود که کامبیز به این خانه آمد. چند دقیقه‌ای در اتاق روی زیرزمین پهلوی خاله نشست و با او خوش و بش کرد. گل‌عنبر قضیه بیماری

عابدین را پیش کشید و شمه‌ای از حالات و حرکاتش بیان کرد. آنگاه برخاست و او را برای دیدن بیمار به این اتاق دعوت کرد. کامبیز قبل از آن در همین خانه عابدین را دیده بود و قیافه‌اش را به خاطر داشت. ولی اینک با دیدن هیولائی که آنجا روی تشك افتاده و سینه‌اش مثل گربه خرخز می‌کرد به حیرت فرو رفت. گفت:

– این موضوع از نظر هر کس که ببیند یا بشنود عجیب است. اما خاله جان، تو فکر می‌کنی وقتی که يك جوان سالم و قوی ناگهان دچار حمله عصبی می‌شود و در يك روز کارش به غل و زنجیر می‌گردد موضوع کمتر تعجب دارد؟

کامبیز افسوس خورد که وسائل پزشکی خود را همراه فیاورده بود تا بیمار را معاینه کند. به‌الحسنه ظاهراً شوخی ادامه داد:

– اگر من يك مذهبی مؤمن، یکی از پیروان مذاهب قدیم بودم می‌رفتم متون کتاب‌های مقدس مثل کتاب اشعیای نبی و غیره را زیر و رو می‌کردم ببینم کجا می‌توانم پیش‌بینی یکی از پیامبران را در خصوص اینکه روزی بشر دو پا تغییر نوع خواهد داد پیدا کنم. آنچه مسلم است داروین پدر فرضیه تکامل چیزی در این خصوص پیش‌بینی نکرده است. اگر بگوئیم که ما با این واقعه شاهد يك دگر دبیسی عظیم در نسل امروز بشر هستیم اهمیت این دگر دبیسی همانقدر زیاد است که تبدیل میمون به انسان در میلیون‌ها سال پیش از این.

دانشجو، يك دقیقه وجود خاله را فراموش کرد. مانند دانشمندی که می‌دید نتیجه فرضیات و آزمایشات و پیش‌بینی‌هایش درست در آمده به بیمار خیره مانده بود. در همان حال دست‌هایش را بهم می‌سود و

می گفت:

– يك نوع جدید، يك نوع جدید. اما واقعاً کدام نوع؟! آنچه مسلم است موتاسیون که همان دگردیسی یا تغییر کیفی باشد، کور عمل می کند؛ در هر نوع حیوان به يك شکل خاص و تصادفی. احتیاج و شرایط محیطی زیست همیشه عامل اساسی این تغییر بوده اند. اما یکجا به فیل خرطوم داده است، جایی به زرافه گردن بلند و هردو هم برای استفاده از غذائی بوده دور از دسترس، یعنی شاخ و برگ درختان.

او چنانکه گوئی در صحنه نمایش بازی می کند ناگهان و با چرخشی تند به طرف خاله برگشت:

– هان، خاله جان، نظر تو چیست. ببخشید که می گویم تو، باید بگویم سرکار. از صحبت های من چه می فهمی؟

بازوان او را گرفت و در چشم هایش نگریست. چشم های هردو به هم می خندیدند. خاله گفت:

– شب اول قبر انکر و منکر با گرزهای آتشین سراغ لری رفتند و رب و ربش را پرسیدند. لری گفت: نه رب دانم و نه رب، دشکی^۱ می ریسم قد ترب. – حالا داستان من است خاله جان. تو با این گفته های قلمبه سلمیه شاید می خواهی مرا مسخره کنی. اما اگر چند دقیقه توی کوی او بروی و مثلاً ببینی که چگونه تنش را می خاراند تصدیق خواهی کرد که من چه می گویم.

کامییز با همان خوش مشربی و سرزندگی قبلی دوباره بازوهای خاله را گرفت، به نرمی تکان داد و محض استمالت در چشمانش خندید.

۱- دشکی بروزن خشکی، گلوله ریسیده شده خامه را گویند.

گل عنبر به اتاق خود یعنی اتاق روی زیر زمین رفت، پتوئی آورد، تا کرد، روی گلیم انداخت تا خواهرزاده اش بنشیند. جوان گفت:

– من درست همان چیزی را می گویم که تو می گوئی خاله جان. من تا وارد اتاق شدم بوی دیگری حس کردم که با بوی آدمیزاد فرق دارد. شاید شما چون عادت کرده اید تا به حال متوجه نشده اید.

گل عنبر خم شد و تن بیمار را بو کرد. گفت:

– من متوجه شده بودم، اما فکر نمی کردم هر حیوانی بوی مخصوص به خودش را داشته باشد. آیا این بیماری می تواند از يك نوع غذا یا خوردنی باشد؟

جوان که غرق مطالعه بیمار بود متوجه این سؤال نشد. گل عنبر برای آنکه چیزی به خواهرزاده اش نشان داده باشد، ته مانده يك کیسه شلغم را که در حیاط خلوت بود آورد و کنار بستر نهاد و لب گونی را لوله کرد و کاملاً برگرداند. عابدین که تا این لحظه به نظر می آمد خفته است و از دنیای دور و برش مطلقاً بی خبر، ناگهان جنبید و جوشید و دستش به طرف کیسه دراز شد و با هوشیاری يك آدم عاقل و سالم اول يك دانه و بعد دو تای دیگر برداشت و در همان حال که چشم هایش روی هم بود کورموج کورموج مشغول خوردن شد. کامبیز هنوز از این بازی چیزی درك نکرده بود. خاله دوباره گفت:

– می بینی، او می خورد و چاق می شود.

دانشجو هنوز اصل سؤال را درك نکرده بود، به قوت سرش را به چپ و راست تکان داد:

– نه، نه، ابداً. غذا می تواند در قالب مخصوصی باعث چاقی افراد

بشود. ولی علت چاقی و رشد مثل باقی صفات جسمی انسانی چیزی اثری است. یعنی که در خون پدر و مادر و آباء و اجداد است... اما چه کسی می‌تواند بگوید که این يك بیماری چاقی است. تأثیرات محیط زیست، آب و هوا، فشارجو، خاصیت رادیواکتیویته، پرتوهای کیهانی و ارتعاشات، یا همین دود و بوی گازوئیل ماشین‌ها، بدون شك چیز یا چیزهایی از این دست مقوله‌ها روی او در حال بازی کردن اند. باید وسیله داشت و با حوصله‌ای کامل تحقیق و بررسی کرد و دید کدام يك. و آیا در سایر نقاط جهان تاکنون مورد مشابهی دیده شده است یا خیر؟

عقیده گل‌عنبر از خواهرزاده‌اش برگشت که بتواند چیزی از راز بیماری دریابد. او خسته شده بود و میل نداشت بیشتر از آن به بیمار و خوب و بد وضعیتش فکر بکند. در تمام مدتی که خواهرزاده‌اش نطق علمی می‌کرد او به‌هرمز می‌اندیشید که شاید از حیث سن و سال با کامبیز همسان بود. قد و قواره و حالات و حرکات آنها هم تا حدود زیادی به هم شباهت داشت. دوباره این شعر به خاطرش می‌آمد که میل داشت آن را به صدای بلند بخواند و قر بدهد:

تو دکتري و منم شاعرم	درو تخته خوب جفت شده بهم
اگر قول بدی يك بوسی به من	عروسی می‌شه توی این دلم
ناز مکن والله جونم به لب شد	دیر آمدم و زود می‌خوام برم

گل‌عنبر برای خواهرزاده چای تازه در قوری ریخت و در همان

حال گفت:

– در حقیقت ما این اتفاق را داده و آن اتفاق روی زیرزمین را گرفته‌ایم. اما از توجه پنهان، می‌خواهم هردورا صاحب شوم. به تدریج

اسباب واثاثه‌اش را بیرون می‌گذارم تا ببرد. من و بچه‌ها شب‌ها در آن اتاق می‌خوابیم و مشدی اینجا. این رختخواب هم که می‌بینی مال جوانکی است که همین بالا جایی گرفته است و زندگی می‌کند. خیلی با ما مهربان است. دیشب او هم اینجا بود. نمی‌دانم امشب می‌ماند یا نه. میل دارم با او آشنا بشوی. خوب، بهر حال تو افتخار خانواده ما هستی. هر چند خیلی دیر به دیر اینجا آفتابی می‌شوی، من هر جا نشسته‌ام از تو و استعدادت تعریف کرده‌ام.

کامییز به او گوش می‌داد ولی شش دانگ حواسش پی‌بیمار بود. پرسید که چرا پدر و مادر او تا آن زمان به سراغ دکتر نرفته بودند. گل‌عنبر با آمیزه‌ای از عصانیت و لبخند جواب داد:

– چطور نرفته‌اند، البته که رفته‌اند، اما دکتر چه سرش می‌شود. تو خوب نگاه کن و ببین با چه ولعی شلغم‌های خام را می‌خورد. آیا حیرت نمی‌کنی. او هیچ خسوراك دیگری ندارد. مثل طوطی که فقط تخم آفتاب‌گردان می‌خورد او هم خوراکش شلغم است. سؤال من اینست که آیا بیماری او می‌تواند از همین شلغم باشد؟

گل‌عنبر خودش از قوی کیسه يك دانه برداشت. با دست پاك کرد و گاز زد ببیند خام آن چه مزه می‌دهد. مزه تراب داشت، کمی شیرین‌تر و شیرینی و گاز نیم‌تند آن را فوراً در معده حس کرد. ادامه داد:

– شما هر اسمی روی این می‌خواهید بگذارید، من نه دکتر هستم و نه در عمرم با يك آدم درس خوانده و چیز فهم دو کلمه حرف زده‌ام. بیماری او يك علت دارد، شلغم. او هر وقت شلغم بخورد چاق می‌شود و رشد می‌کند و هر وقت نخورد همین‌طور می‌ماند.

کامبیز که از این گفتار در حیرت مانده بود گفت:

– پس برای همین است که او را پای آخور شلغم بسته‌اید؟!
بانگاهی که معلوم نبود پشت آن در کاسه سرش چه فکری می‌گذشت
خاله را نگریدست، چنانکه گوئی پرسید: مگر می‌خواهی او را بکشی؟
با قطعیت گفت:

– نه خاله جان، شلغم کسی را چاق نمی‌کند. اگر شلغم از این
هنرها داشت اسمش شلغم نبود.

گل‌عنبر دوباره سرگردان‌ماند که نکند، همان‌طور که مشدی‌محرم
عقیده داشت و می‌گفت، او خیلی بیشتر از اینها زن کوتاه فکر و نفهمی
بود. از خوشمزگی خواهرزاده خنده‌اش گرفت و برای آنکه جوان‌حس
نکند که از او بی‌دانشی و حرف‌نسنجیده خود شرم‌زده شده‌است مخصوصاً
ریسه رفت، چنانکه دل توی دلش نماند و چیزی نمانده بود روی او
بیفتد. کامبیز گفت:

– خاله جان، تو در این یکی دو ساله خیلی از بین رفته‌ای. هیچ
تفریح و مشغولیتی نداری. نه جایی هست که به‌گردش بروی نه وسیله‌ای
داری که سرت را گرم بکنی. اینست که فکر می‌کنم اعصابت خسته‌شده
است. شاید بچه‌ها هم در این مورد بی‌اثر نباشند. من امروز همین‌طوری
بی‌هدف به‌خاطر دیدن شما اینجا آمدم. روز دیگر که بیایم کمی داروهای
تقویتی برایت می‌آورم. نمونه‌های تبلیغاتی است، من برای آنها پولی
نمی‌دهم. باید کمی چاق بشوی که لااقل بتوانی این زمستانی را از سر
بگذرانی. اما البته نه با خوردن شلغم.

بعد از ظهر روز بعد کامبیز طبق قولی که داده بود دوباره پیدایش

شد. باران به شدت می بارید که بادمثل شلاق آن را به صورت آدمی کوفت. مشدی محرم از دم دکان تا دید جوان به حالت نیمه دو به طرف خانه می رود کارش را رها کرد و پی او دوید تا اگر در حیات بسته باشد در انتظار در زدن و پاسخ شنیدن زیر باران تر نشود. زیرا مشدی همیشه کلید همراه داشت که آن را به یک مدبر زده و به کمر بندش بسته بود. جوان دانشجو یقه پالتوش را بالا برگردانده و سرش را توی آن کرده بود. کیفش دستش بود و موهای سروشانه پالتوش کاملاً خیس بود مشدی با لبخندی صمیمانه از او استقبال کرد و کلید را توی در چرخاند. دست روی شانه خیس او گذاشت و گفت:

– ننه عابدین، حال روزم و بین! حسابی خیس شده ای. بدی این کوچه اینست که تا کسی توی آن نمی آید.
کامیاز در حالی که به سرعت می دوید و به زیر جان پناه ایوان پناه می برد گفت:

– من با اتوبوس آمدم. آنقدر پول دار نیستم که تا کسی سوار بشوم.

بدون اینکه منتظر تعارف کسی باشد در اتاق بیمار را گشود و به درون رفت. برای دیدن بیمار آنقدر شتاب داشت که اهمیتی به تر بودن لباسهای خود نداد و اصلاً متوجه آن نبود. وقتی که مشدی و گل عنبر در اتاق به او پیوستند گفت:

– از دیروز تا به حال کتابها و بولتن های زیادی را بررسی کرده ام اما به طور یقین می توانم بگویم که نوع این بیماری – که البته ما نام بیماری بر آن می گذاریم – تا کنون در هیچ جا دیده نشده، در هیچ بولتنی

هم به گزارش نیامده است.

گل عنبر برای احتراز از هر نوع بحث گفت:

– از دیروز که تو رفته‌ای همچنان افتاده است. يك نصفه کاسه آش یا شوربا که توی آن برگ چغندری چیزی ریخته باشند به او بده و بیست و چهار ساعت خوابش را ببین. بیچاره، بیمار کم خرج و آرامی است.

مشدی افزود:

– فقط به شرط آنکه گرسنه‌اش نگذاری.

کامبیز بی توجه اینکه برای چه کسانی صحبت می کند و اینکه آیا آنها اصولاً علاقه مند به شنیدن گفته‌های او هستند، با نوعی شادی کودکانه و با حال و رفتاری که گوئی عمداً می خواست خود را آدمی شوخ و مسخره جلوه دهد دست‌هایش را بهم کوفت و گفت:

– نگوئید یارو خل شده است. اگر من اولین کسی باشم که در يك چنین بیماری مطالعه می کنم، بدون شك به عواملی هم برخواهم خورد که ارزش علمی داشته و قابل گزارش کردن باشد. آنگاه نام خود را بر بیماری خواهم گذارد و در تاریخ پزشکی این کشف به نام من ثبت خواهد شد.

او چنانکه گوئی رشته‌ای نامرئی یا مگسی را در هوا می گیرد دستش را به يك سو تکان داد و گفت:

– کامبیزیت! هان، این اسم چطور است. عالی است.

او در حالی که پالتوش را درمی آورد و روی پتو می نشست کیفش را گشود، وسائلس را بیرون آورد و گفت:

– من از پدر و مادر او سؤالاتی دارم که باید بکنم. آیا آنها خانه

نیستند؟

مشدی و گل عنبر تقریباً به يك لفظ باهم جواب دادند:

– پدر و مادر او فعلاً ماها هستیم. از حال و رفتار او ما خیلی

چیزها بیشتر از پدر و مادرش می دانیم. آنها ترجیح می دهند کمتر از دم

پر بیمار رد بشوند. شاید هم اصلاً نمی خواهند نام او را بشنوند.

مشدی با لحن دیگری ادامه داد:

– خوب، آدم وقتی بلا به سرش می آید و غصه دار می شود همین

برای او کافی است. دست و دلش به هیچ کاری نمی رود و خودش هم يك

پا مریض می شود. آنها يك چنین حالتی دارند.

دانشجو مشغول معاینه بیمار شد. فشارخون، ضربان قلب، نبض،

تنفس، تحريك عصبی – و هر معاینه ای که انجام می داد نتیجه اش را در دفتری

یادداشت می کرد. با خود گفت:

– کلود برنارد پایان نامه اش را در ترشحات معدی نوشت. –

اما بدون شك بیماری این بچه ناشی از اختلالات هورمونی و ترشحات

داخلی بود. ولی این اختلال چگونه و تحت چه عامل مؤثری ایجاد شده

بود، بحث بر سر همین مشکل بود. یادبگیر که چطور باید یاد بگیری –

این اندرزی بود که همیشه از استادش می شنید. اما اینک که در مقابل این

بیماری و امواج بی کران سؤالات و معماهای مربوط به آن واقع شده بود

از مغزش می گذشت: یادبگیر که با چه روشی باید برای جامعه پزشکی

طرح مسئله بکنی که موضوع کاملاً بی سابقه و تازه به نظر بیاید.

ننه عابدین که گل عنبر دنبالش رفته بود به اتاق آمد و پشت سر

دانشجوی طب نشست. کامبیز از او پرسید:

– اولین سؤال من اینست که آیا در خانواده پدری یا مادری او کسی بوده که چاق باشد، یعنی خیلی چاق یا تقریباً غیر طبیعی. زن خودش را در چادر پیچیده رویش را گرفته بود. دست‌هایش را پنهان کرد و با صدائی که از شدت ضعف گفتمی از ته چاه بیرون می‌آمد جواب داد که براتعلی شوهرش و پدر طفل، خود بعد از مرگ پدر به دنیا آمده بود و مطالب زیادی از زندگي اجدادش نمی‌دانست. خود او هم تا آنجا که به یاد می‌آورد یا از کسانی شنیده بود در خانواده‌اش آدم چاقی نبوده است.

– آیا پدر و مادر بچه نسبت قومی و خویشی خیلی نزدیک نداشتند که مثلاً پسرعمو – یا پسرخاله – دخترخاله باشند؟

نرگس پاسخ داد که شوهرش از اسد آباد همدان آمده بود و خودش از ورامین و گل‌عنبر گفته‌اش را تصحیح کرد: دهات ورامین.

کامبیز سؤالات دیگری نیز کرد. از شغل پدر و عادات و اخلاقش و اینکه در مدت زندگی و به خصوص زمان‌های مقارن ازدواج و تولد این طفل کجاها بوده و چه می‌کرده است. از خود مادر و ایام بارداری که چه وضعی داشته و چه می‌خورده. دوا، قرص، غذا – چه ظرف‌هایی به کار می‌برده و با چه ماده تمیز کننده‌ای آنها را می‌شسته است. به خصوص بیماری‌هایی که در آن دوران گرفته بود و معالجه‌هایی که کرده بود و به‌طور کلی هر حادثه و اتفاقی که در آن زمان برایش رخ داده بود. ننه‌عابدین مغز خود را می‌کاوید، آه می‌کشید، شرمش می‌گرفت، من و من می‌کرد و هر چه به خاطرش می‌آمد می‌گفت و د کمتر جوان در دفترچه‌اش یادداشت

می کرد. پدر بچه مرد کاسب آرام و بی آزاری بود که حتی سیگار هم نمی کشید و اگر از يك خروپف شبانه اش در خواب می گذشت هیچ عادت زشت و زیبایی نداشت. غذاهای سرخ کردنی و بودار نمی خورد و هفته ای يك مرتبه مرتب حمام می رفت. زن بین صحبت یادش آمد و دوباره خودش دوباره گفت که یکبار در زمان بارداری، سر همین بچه، از پله افتاده ولی صدمه ای ندیده بود ولی چون از آن پس حامله نشد شاید همان سقوط از پله روی او اثرهای بد گذاشت. در خصوص بیمار اینطور شکایت کرد:

– اونه ناله می کند که بدانیم چه دردی دارد، نه حرف می زند که به بینیم چه فکر می کند. ونه، ونه حرف ما را می شنود که بگوئیم آنرا می فهمد. فقط خواب و باز هم خواب بیست و چهار ساعته. او حتی نمی داند چه بدبختی بیخ ریش خود و پدر و مادر بیچاره اش آمده و چطور روز روشن ما شب تار شده است. شوهرم دیشب نشانی کسی را گرفته و پرسیان پرسان رفته است به یکی از محله های پائین شهر. کسی هست که می گویند تسخیر جن دارد و توی طاقچه های اتاقش پر است از شیشه های کوچک و بزرگ در بسته که می گوید در هر کدام جنی محبوس است. مرد جن گیر به او گفته است پسرت همزاد دارد؛ يك همزاد کافر و ناجنس که دهانش را قفل کرده و کلیدش را برده توی چاه انداخته است. او توصیه کرده که هرگز وی را به بیمارستان روحی نبرند؛ او را در جوال خواهند کرد و با تر که خواهند زد. نیم تنه عذاب به تنش می کنند و پایش را در کندوزنجیر می گذارند، تا وقتی که زجر کش بشود.

زن سپس چنانکه گوئی سری را فاش می سازد سرش را پائین

انداخت و در پناه چادر آهسته افزود:

– او گفته که می‌تواند با دعاها و طلسم‌های مخصوص بیمار را

به زبان بیاورد و از او پرسد که همزادش کیست و نامش چیست.

گل عنبر پای بخاری مشغول خشک کردن پالتو خواهرزاده بود

که سرشانه‌هایش در باران خیس شده بود. از این گفته بند دلش لرزید.

اگر عابدین به هر شکل و کیفیت که می‌خواست باشد، زبانش به حرف

گشوده می‌شد آیا اولین کارش برملا کردن راز وی یعنی ماجرای آن

شب که توی اتاق بین او و هرمز گذشت نبود؟ آیا این همزاد تصویری که

می‌گفتند از اجنه بود و از درودیوار می‌گذشت و هر جا دلش می‌خواست

حاضر می‌شد، همان شب که او دنبال پسر جوان پشت پنجره‌اش رفت و

به اصراروی داخل زیرزمین کشیده شد و آنجا بیش از نیم ساعت طولش

داد از رازهای بیشتر خبر نداشت و همه را بی‌کم و کاست به بدل آدمی

خود نگفته بود؟!

کامبیز درحالی که رویش به طرف خاله بود به ننه عابدین گفت:

– آیا شما هم این حرفها را باور کرده‌اید. جن! عجیب است که

درفون بیستم هم هنوز شیادانی می‌توانند با این چرنیبات سر مردم کلاه

بگذارند. آه، خاله‌جان، مثل اینکه آستین پالتو من به بدنه بخاری

چسبید، بوی پشم آن بلند شد. مواظب باش که من همین يك پالتو رادارم.

گل عنبر سرخ شد و پالتو را کمی عقب‌تر از بخاری نگه‌داشت. گفت:

– نگو جن، بگو از ما بهتران. یعنی می‌گوئی دروغ است؟ اگر

دروغ بود توی کتاب خدا نمی‌آمد. الجن والانس – حالا کاری به این

نداریم که آن مرد تا چه اندازه راستگو یا دروغزن و شیاد باشد. اما

هر چیزی که توی کتاب آمد دروغ نیست.

او که عادتاً خیلی زود پرنده خیالش به پرواز در می‌آمد در همان حال با خود فکر می‌کرد که بهتر است مشدی و براتعلی را راضی کند تا با آجر و گچ در زیرزمین را که ممکن بود جای اجنه باشد تیغه کنند. بچه‌ها مدتی بود می‌ترسیدند برای شستن دست و صورت صبحهای زود به زیرزمین بروند و چنانکه می‌دانیم خود او هم شبها از آن حفره تاریک می‌ترسید. و چون شنیده بود که صدای همزاد را در شب می‌شود شنید کوچکترین صدائی که می‌آمد گوش خود را می‌گرفت. در صورتی که در زیرزمین تیغه می‌شد و بالا می‌آمد آنها به ناچار می‌باید برای آوردن آب و شستشوی روزانه از حمام استفاده کنند. کامبیز نگاه معنی‌داری به او کرد و افزود:

– مگر يك چیز که توی هیچ کتابی نیامده و راست هم هست، منظورم کشف خود تست که مشدی توصیه می‌کرد من رساله‌ام را درباره آن بنویسم.

گل‌عنبر فهمید که اشاره او به شلغم بود که به عقیده وی باعث آن رشد بی‌رویه و چاقی خارج از اندازه شده بود. دوباره با خود گفت:
– براستی اگر شلغم کسی را چاق و گنده می‌کرد در کتابها نوشته شده بود.

ننه عابدین گفت:

– او هر وقت هوشیار می‌شود فقط يك کلمه به زبان می‌آورد: «اوجی»، شاید اوجی نام همان همزادی است که باعث آزارش شده. شاید هم داروئی است که شفای اوست. می‌گویند توی کشتزارها علفی هست

که کیمیاست و گوسفند که می خورد سردندانیش طلا می شود. گربه هم هر وقت دل درد می گیرد علفی مخصوص هست آن را می خورد خوب می شود. دنیای خدا هر گوشه اش پراز اسرار است. کامبیز تصدیق کرد:

طبیعت و مزاج بیمار گاه بهتر از هر دکترو حکیم می فهمد که کمبودش از کجاست. ولی گاه هم ممکن است در این تشخیص راه اشتباه یا افراط و تفریط برود و بکلی باعث نابودی خودش بشود. چیز عجیبی است، حرارت بدن بیمار کاملاً طبیعی است. این مرا به کلی گیج کرده است.

چون کار معاینه تمام شده بود گل عنبر خواهرزاده اش را به اتاق روی زیرزمین هدایت کرد تا کمی هم پیش بچه ها باشد. باران هنوز ادامه داشت اما از شدت آن کاسته شده بود. آنجا برای او توضیح داد:

این زن را که می بینی آنقدر هم چادری نبود که روی خود را این طور سخت و سفت بگیرد. از وضعی که برای او پیش آمده است شرمگین است، نه اینکه موضوع محرم و نامحرمی در میان باشد.

او سپس افزود:

اگر بیمار را به بیمارستان ببرند و وظیفه پرستاری از عهده ماساقت بشود به نظرم چاره ای جز خالی کردن این اتاق و برگشتن به سر جای اول خود نخواهیم داشت. از همین حالا مرا هول گرفته است که چه خاکی به سرم بریزم. آنجا ما جای خوابیدن نداریم. شب برای هر کس خوشی و سعادت است، برای من بدبختی و ماتم. بچه ها وقت بیدار شدن، به قصد خوردن آب یا توی حیاط رفتن، پاروی کله همدیگر می گذارند. به علاوه،

آنها بزرگ شده‌اند و همه چیز را حس می‌کنند و می‌فهمند. خوب نیست با پدر و مادر توی يك اتاق باشند. آخر من يك اشکاف لازم ندارم که بعضی وسایلم را توی آن جا بدهم؟ اگر بخرم آن را کجا بگذارم. این درد من است و آن هم در زندهای نصف شب مشدی که اصلاً حالیش نیست و نمی‌خواهد بپذیرد که بابا خانه دکان نیست و نباید هر کوفت و زهرماری را آورد و توی آن انبار کرد. این مرد هنوز که هنوز است خیال می‌کند گوشه کاروانسراتوی يك طویله زندگی می‌کند؛ من چرخ آبکشی او و این بچه‌ها هم یابوهایش هستند. او اصلاً غیرت و حمیت سرش نمی‌شود.

کامبیز با محبتی فرزندوار خاله را نوازش کرد. پدران دلداریش داد و گفت:

– مادرم این مرد را می‌شناخت که با ازدواج تو و او مخالف بود. ولی حالا چه می‌توان کرد. باید صبر کرد و منتظر روزگار بهتری بود. من یقین دارم اگر او کار پر درآمدتری زیر سر بگذارد یا از این جا به جای بزرگتری برود که لااقل چند مشتری بیشتر داشته باشد وضعیتش تفاوت خواهد کرد.

گل‌عنبر گفت:

– آری، دلم به این امید خوش باشد. بعد از سه تا کره من از خانه او به کجا می‌توانم پناه ببرم؟

گیسوان را از روی نوعی شرمساری یا احساس سرشکستی که بر او دست یافته بود موج داد و از شیشه در، آسمان بیرون را نگریست. هوا صاف شده و باران بکلی ایستاده بود.

اینک ماه چهارم بود که از بیماری یا بهتر بگوئیم تغییر حال عابدین می گذشت. کامییز هر هفته يك یا دوبار هنگام عصر با همان کیف و سائل پزشکی اش به او سر می زد و پرس و جوئی از وضعش به عمل می آورد. گاه این پرس و جو به يك معاینه کامل پزشکی می انجامید که اگر هر د کتر دیگری انجامش می داد کمتر از صد تومان مزد دستش نبود. اما دانشجو فقط و فقط به خاطر کشف راز این بیماری مرموز و البته مداوای آن بود که این زحمت را قبول کرده بود. با خود می اندیشید که اگر سر نخي از معما بدستش می آمد چه بس می توانست راه علاجش را هم پیدا کند. به نظر غیر ممکن و بلکه محال می آمد که هیچ دست معجزه گری بتواند بیمار را دوباره به حال اولش برگرداند. اما پر دور نبود که در شرایطی می شد جلوی آن رشد و حشمتك را گرفت و بیماری را در جایی متوقف کرد.

او البته به این فکر بود که موضوع را به دانشگاه یا سایر مراجع ذیصلاحیت پزشکی اطلاع دهد. در این رهگذر هر روز تأخیر را گناهی می شمرد نابخشودنی. با این وصف فکر می کرد این کار را وقتی بکند که

مطالعات خودش به جائی رسیده باشد. از آن روز بارانی که او به این خانه آمده و برای اولین بار عابدین را معاینه کرده بود تا این زمان سه ماه می گذشت. در این مدت بیمار بیش از پنجاه کیلو چاق شده و وزنش به صد کیلو گرم رسیده بود. استخوان‌های رشد کرده اش شکل نخر اشیده و ناهنجاری به او داده بود. ولی با این وصف کاسه سر در قسمت فوقانی و آرواره پائینش به همان شکل ابتدای بیماری باقی مانده و رشد چندانی نکرده بود. چانه کوچک مانده و غبغب بزرگ شده بود و با همه رشد استخوان‌ها چاقی او یک چاقی پف کرده بود که چین چین گوشت روی هم خوابیده بود. مفصل‌هایش مثل بادکنکی بود که از وسط با نخ آنرا محکم بسته باشند. چشمانش مثل یک چاه در سال کم آبی گود نشسته و نورضعیفی از ته آن سوسومی زد. اینک او از غایت سنگینی مطلقاً قادر نبود از جایش برخیزد و روی پاهایش بایستند. یک هیولای وحشتناک که طاق باز و با شکم بالا آمده و پاهای از هم گشوده، مثل غریقی که از آب گرفته شده آن گوشه افتاده، نفسش به زور بالا می آمد. نه ناله می کرد و ناله اش صدائی بود که از روده‌هایش می آمد. نه حس داشت و نه حرکت. سرفه و عطسه نمی کرد، خمیازه نمی کشید و خوراکش در بیست و چهار ساعت یک یا دودانه شلغم بود با مختصری آب. شلغم را خودش با دست می گرفت و می خورد و آب را با استکان به دهانش می دادند و چون قدرت حرکت نداشت هر چهار یا پنج روز یکبار گل عنبر با محلول گل ختمی اماله اش می کرد. چون مفصل زانوهایش بیش از سایر جاهای بدنش کلفت و ناهنجار شده بود و هر کس به یقین حدس می زد که می باید علاوه بر چاقی ورم نیز داشته باشد به مدد او ای یکی از همسایه‌ها یعنی همان آفرین خانم مادر محمود آقا قماش فروش،

گل عنبر از مخلوط چغندر پخته و گل ارمنی که می‌گفتند برای برای رفع ورم خوبست ضمادی درست می‌کرد و بادستمال روی زانوهای او می‌بست. در این حالت شکل شتر پیدا کرده بود که می‌باید همیشه زانوهایش بسته باشد. و هر چه دکتر دانشجو آن را می‌گشود و دور می‌انداخت روز بعد که می‌آمد می‌دید دوباره زانوها باقشر ضخیمی از ضماد که مثل خمیر سفت و ترک‌ترک و خشکی‌ده شده بود بسته است.

او دیگر هرگز گوشت نمی‌خورد. زیر هر وقت گوشت (ویاتخم مرغ) داخل غذای او می‌کردند مزاج او تا دوسه روز به هم می‌خورد و برای مراقبین و پرستاران خود یعنی گل عنبر و بچه‌هایش باعث زحمت و ناراحتی فراوان می‌شد. اولین بار که با چنین وضع ناهنجاری روبرو شد گل عنبر از ناچاری مشما زیرش انداخت. وجود مشما که عرق بدن بیمار را گرم نگه می‌داشت و باعث تبدیل اوره به آمونیاک می‌شد، پشتش را عرق‌سوز کرد که تا آمدند به آن برسند زخم شد ولای زخم کرم افتاد. و اگر دانشجوی دکتر دیرتر پیدا می‌شد کار به جاهای باریک‌تر می‌کشید و معالجه زخم‌ها غیر ممکن می‌شد. گل عنبر می‌گفت بدون شك بچه را کسی نفرین کرده بود که به آن درد ننگتنی دچار شده بود. گوشت به پیراهن چسبیده بود و پیراهن به زمین. این خطر با مداوای کامییز رفع شد. اما درد اصلی همچنان به‌جا بود و روی به شدت می‌رفت. هماهنگی بین دستگاه‌های بدن که تا آن زمان کم و بیش محفوظ بود رفته‌رفته از میان می‌رفت. رنگ پوستش که سفید و شفاف بود تیره و تقریباً نخودی شده بود و در پاره‌ای جاها زیر پشم سیاه لکه‌های قهوه‌ای ریز و درشتی به چشم می‌خورد که پیش‌درآمد مطلقاً بی‌وضع اوبه‌شمار نمی‌رفت. با این وصف غضروف‌های اتصال هنوز موجود بود

و این نشان می‌داد که احتمالاً^۱ رشد هنوز ادامه داشت. کامبیز که ابتدا قصد داشت گزارش خود را زیر عنوان «اختلالات غدد مترشحه داخلی» بنویسد اینک تغییر عقیده داده نام آن را «اسرار رشد» نهاده بود و مثل نویسنده‌ای که در کتابش از موضوع‌های مختلف و وسیعی داد سخن داده هنوز مطمئن نبود برای تحقیق علمی خود چه عنوان مناسبی برمی‌گزید.

سرانجام دقایقی رسید که وجود چادر اکسیژن و پرستاران خاص برای بیمار اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. برای دانشجو امری مسلم بود که اگر دست بیمارستان به تن بیمار نمی‌رسید و او می‌مرد آن مطالعاتی که کرده بود و در عین حال قصد داشت پایان‌نامه^۲ تحصیلی اش را روی آن تمام کند برای هیچ کس قابل درک یا باور کردن نبود. این بود که برای بستری کردن بیمار در یکی از بیمارستان‌های دولتی اقدام کرد.

روزی که برای بردن او آمدند چون آمبولانس نمی‌توانست توی کوچه بیاید ناچار از ترم^۱ استفاده کردند. با آنکه صبح بود و غالب مردم سرکارهای خود رفته بودند توی کوچه و سرگذر در چند دقیقه غلغله شد. مشدی محرم در عین حال که يك چشمش به درد کان بود جلوی در حیا قدم می‌زد و مانع می‌شد مردم بیکاره به درون بروند و توی دست و پا را بگیرند. سرانجام بیمار را با ترم، که از هر طرف دو نفر نگهش داشته بود، بیرون آوردند. مردم از سروکول هم بالا می‌رفتند تا به قیافه او که شنیده بودند یلگ‌دیو یا غول به تمام معنی است نظر بیندازند. اما کمتر موفق می‌شدند. وقتی که بیمار را تند از خم کوچه گذرانده جمعیت ناگهان شروع کرد به هو کشیدن و سوت زدن - مشدی که هیچ وقت خشمگین نمی‌شد در حیرت

۱- ترم بر وزن شرم به معنی برانکار است.

مانده بود. که این رفتار زشت و خارج از نزاکت آنان چه دلیل داشت. با اعتراض و سروصدا سعی کرد بعضی‌ها را خاموش سازد اما چون موفق نشد خودش هم دوانگشت را لای دهان گذاشت و همان کاری را کرد که آنها می‌کردند - بلکه هم شدیدتر. از پشت، سبیل‌های پیر نظرخوا را بار فرس را گرفت و گفت:

- شترمرد و حاجی خلاص شد!

پیرمرد بدش آمد و به او چپ‌چپ نگاه کرد. حرص خود را فرو خورد و گفت:

- اولین بار بود که آمدم او را دیدم. با آن کت و کوپال و زانوهای بسته عین لش مرحب بود که بعد از کشته شدن تا چند روز کسی جرأت نمی‌کرد برود جنازه‌اش را از وسط میدان بردارد. او دیگر برگشتنی نیست. شبی بهت‌آلود و دردناکیز بر همه اهل خانه گذشت. صبح روز بعد قبل از روشن شدن روز، وقتی که مشدی برای باز کردن دکان از خانه بیرون رفت گل‌عنبر بچه‌ها را از خواب بیدار کرد و آنها را با چشم‌های خواب‌آلود و ادا کرد تا کم‌کم کش کردند و در یک ساعت اتاق روی زیرزمین را خالی کرد و سر جای خود به این اتاق آمد. ننه‌عابدین بیرون آمد، او را نگریست و بی‌آنکه اعتنا بکند دوباره توی اتاق رفت. حرکات زن همسایه و حالت دشمنانه‌ای که به خود گرفته بود برای او نامفهوم بود. گل‌عنبر به مشدی که توی حیاط آمده بود گفت:

- همین امروز جایی پیدا کن و مرا از این خانه ببر. من می‌ترسم. از او، از او. نمی‌توانم - نه، جانم در خطر است.

آنگاه به طرف بچه کوچکش مهشید هجوم برد. او را در بغل فشرد

و گونه‌هایش را غرق بوسه کرد. مشدی پوزخند زد و گفت:

- گلی، دیوانه شده‌ای. این حرکات‌ها چیست که می‌کنی. این حرف‌ها چیست که می‌زنی. بیا جای بچه‌ها را درست کن.

بچه‌ها اینک باحیرت مواظب رفتار و حرکت غیرعادی مادر بودند. دائماً راه می‌رفت و یک‌جا آرام نمی‌گرفت و توجهش از چیزی به چیزی می‌گشت. آب‌جوش درقوری روی جای ریخت و وقتی که دنبال قوطی شکر می‌گشت به سراغ بخاری خاموش و سردرفت (توضیح آنکه بخاری از یک‌ماه پیش به این طرف آتش نمی‌شد ولی هنوز آنرا برنداشته بودند) و خاکسترهای آنرا بهم زد. با آنکه بهار آمده و درخت‌ها شکوفه کرده بودند هوا سرد بود. بچه‌ها بعد از تمام شدن کار اسباب‌کشی از سرما یک‌پتو به‌خود پیچیده و سه نفری گوشه اتاق به‌هم چسبیده بودند. مشدی چون دکانش ویلان بود و از طرفی می‌دید چای هم هنوز تازه دم شده است دوباره به‌سر کارش برگشت. گل عنبر چادرش را برداشت، چندبار باز کرد و بست. اما آنرا به‌سر نکرد یا شاید خیال کرد که به سر کرده است. بعد گفت که دنبال اتاق خالی به محله‌های دیگر می‌رود. رفت در خانه مرد دلال را زد: دختر او با بچه شیریه بغلش دم در آمد. به او گفت:

- گوهر خانم، من تو نمی‌آیم، تعارف نکن. بهر مزبگو لازم نیست او از اینجا برود، من می‌روم. همین حالا دنبال اتاق می‌گردم. او، ننه‌عابدین، می‌خواهد سم توی غذای من بریزد. الان ماشین سرکوچه است. اگر باران نیاید سپور محل رخت‌خواب‌ها را جمع می‌کند. فکر می‌کنی که باران بیاید؟!

گل عنبر فوراً به‌خانه برگشت. دم در خطاب به ننه‌عابدین که حیران

توی ایوان ایستاده بود کرد و گفت:

– بعد از این دیگر از بوی غذاهای من بدت نمی آید.

زن با قدم‌های لرزان جلو آمد. به مرد دلال و گوهر و شوهر جوان او که دنبال گل عنبر دم در حیاط آمده بودند نگاه کرد و چنانکه گوئی آنها را گواه می‌گیرد جواب داد:

– من از بوی غذاهای تو ایراد نگرفته‌ام، تو خوت خیالاتی شده‌ای. به‌مشدی خبر دادند. دست‌پاچه توی خانه آمد. گفت:

– گلی، گلی، گلی جان چت شده، چرا یکهو اینطور شدی!

همسایه‌ها که جمع شده بودند او را بردند توی اتاق و در بستر خوابانیدند. به‌همدیگر سفارش کردند که سکوت را رعایت کنند. ننه‌عابدین آمد و کمک کرد تا به‌وضع اثاث و وسایل توی اتاق و ایوان که کومه در هم برهمی را تشکیل می‌داد سروصورتی بدهد.

او آرام گرفت و همسایه‌ها کمتر شدند. در ایوان، ناصر، شوهر گوهر که واسطه فروش مواد شیمیائی در بازار بود، از مشدی پرسید که آیا این حمله‌ها قبلاً در اوسابقه داشته است. مشدی روی سنگ پله نشسته بود. سیگار در دستش می‌لرزید. گفت:

– نه، به این شکل هرگز. دوازده سال پیش وقتی که آن زلزله لعنتی زاد و بوم ما را در هم کوفت – خوب، می‌دانید که او بیست و چهار ساعت زیر آوار بود.

اشکی که در چشمان مرد آمده بود اجازه نداد گفته‌اش را تمام کند. پس از لحظه‌ای به‌خود نیرو داد و دوباره گفت:

– تازه وقتی که نجاتش دادیم تا یک هفته بیهوش بود. خودش

اصلاً یادش نمی‌آمد که بر او و اطرافش در اثر آن خشم خدا چه گذشته است و پدر مادر خویش و کسانش کجا رفته‌اند. من خیلی احتیاط می‌کردم که او چیزی نفهمد. آخر، او مثل بچه خود من بود. هر وقت به‌خانه آنها می‌رفتم می‌پرید می‌آمد روی زانوهایم می‌نشست. تا اینکه این واقعه شوم زلزله پیش آمد. من یک سال از او نگهداری و مواظبت می‌کردم. در همین تهران. آخر، گفتم که او هیچکس را نداشت. من هم کسی را نداشتم. حالا هم من نه پول دارم نه سواد نه آینده، فقط او را دارم. بعد از آن، یعنی با آمدن اولین بچه او کم کم حال عادی پیدا کرد. ماهم سعی کردیم آن قضیه را به فراموشی بسپاریم. بچه چهل روزه بود بغلش می‌کرد و می‌بردش سینما. من هم تشویقش می‌کردم. می‌خواستم سرش گرم بشود و یاد فاجعه نیفتد. تا اینکه حالا، خوب، این قضیه، یعنی موضوع عابدین در او تأثیر کرده است. در این مدت او شب‌ها کمتر به خواب می‌رفت. شاید دلواپس بود. شاید هم می‌ترسید یا فکرمی‌کرد در این میانه تقصیر یا گناهی متوجه اوست. چه می‌دانم، خوب دیگه، فکرها می‌بود که او می‌کرد و گاهی حرف‌های بی‌هوده‌ای می‌زد.

همسایه‌ها به مرد بی‌توا دلداری دادند که این حالت در زن جوان یک حمله موقت و گذرا است و به زودی پس از استراحت رفع خواهد شد. یک روز، و شبی پشت آن گذشت. صبح روز بعد در سرزدن آفتاب، با اینکه او بیدار بود و دوسه بار هم بستر را ترک کرده و باز به آن برگشته بود، اقدامی برای آماده کردن صبحانه از خود نشان نداد. در لب‌هایش حالتی بود که قهر او را می‌رساند. بچه‌ها خودشان سماور را آتش کردند و صبحانه‌شان را خوردند. اما چه صبحانه‌ای که برای آنها بدتر از زهر مار

بود. در تمام این مدت او سکوت کرده بود. ناگهان برخاست، تندتند رختخوابش را جمع کرد، روسریش را به سرش بست و گفت:

– مگر امروز تصمیم نداریم از این خانه برویم؟

بچه‌ها به او جواب ندادند. هر لحظه که می‌گذشت حیرت آمیخته به ترس و اضطراب آنان از این تغییر حالت مادر بیشتر می‌شد. گل‌عنبر به سوی وسایل حمامش رفت و شروع کرد به مرتب کردن آن. اما هیچ معلوم نبود که چه می‌کرد و قصدش چه بود. نسبت به بچه‌ها و محیط خانه حالت نیمه بیگانه‌ای از خود نشان می‌داد که قبل از آن در وی هرگز دیده نشده بود و برای بچه‌ها یا هر کس که می‌دید قابل درک نبود. قدیفه‌اش را باز کرد و چنانکه گوئی کیک توی آن رفته است به‌طور مخصوص و عجیبی نکاند و برد توی ایوان گذارد. یکی دو تیکه از لباس‌هایش را که شسته و اطو کرده بود از میان بقچه برداشت و در حالی که دماغش را از یک بوی بد تصویری گرفته بود برد داخل رخت‌چرک‌های توی حیاط خلوت انداخت. به‌شاهرخ آهسته گفت:

– برو دم‌درحیاط بایست که یک وقت هر مز توی خانه نیاید.

بچه لباسش را پوشیده بود که به‌مدرسه برود. اما با این وضع مادر نمی‌دانست چکار بکند. گل‌عنبر سپس با لحنی که گوئی پای راز مهمی در میان است به بچه گفت:

– اگر به‌مدرسه می‌روی من هم با تومی آیم. سرخیابان کار دارم.

بچه‌ها هیچ سردر نمی‌آوردند. حیرت آنها بیشتر از این بود که چرا مادرشان لباس‌های تمیز توی بقچه را در آورد و داخل رخت‌های چرک انداخت و قدیفه را آن‌طور تکان داد و بعد برد توی ایوان نهاد. آیا او عقلش

را از دست داده بود؟ وحشت زده تر از آن بودند که حرفی بزنند یا قادر به انجام کاری باشند. شاهرخ دنبال پدرش دوید تا بیاید و چاره‌ای بیندیشد. اما زن بی آنکه مطلب دیگری به بچه‌ها بگوید با نوعی حيله گری موزیانه و با همان روسری که به سر داشت از در خانه خودش را درز گرفت و بیرون زد. از درد کان با گوشه چشمی که مشدی و پسرش شاهرخ داشت تند گذشت، به طوری که آنها اصلاً متوجه او نشدند. سرخیابان چند نفر به طور پراکنده در حاشیه پیاده‌رو ایستاده منتظر اتوبوس یا تاکسی بودند تا به سر کارهای خود بروند. ظاهر آکار کنان يك کارگاه بودند. هوا به طور ملایمی سرد بود و بخار نفس در هوا دیده می‌شد. در مقابل یکی از آنها ایستاد و پرسید:

– تو منوصدا زدی؟

فوراً برگشت و به گذشته‌ای در پیاده‌رو که از سر کنجکاوای به او خیره شده بود نگاه کرد و با نوعی اعتراض دوستانه گفت:

– چیه، چی میگی؟!

کلمه چی میگی را با ادایی دخترانه و حسالت‌دار کشید. چهره‌اش آرام و بی‌آزار و لبانش خندان بود. مردم دور او حلقه زدند. او آشنا و خودمانی از قیافه‌ای نگاه می‌کرد و پیوسته خفت ابرو بالا می‌انداخت. گوئی در ذهن خود با آنها سخن می‌گفت و از آنها جواب می‌شنید. به يك نفر که جوان بالا بلند و جذابی بود لبخند زد، دکمه کتش را گرفت و در حالی که سر را به علامت تهدیدی دوستانه تکان می‌داد گفت:

– بهت شلغم میدم‌ها، بخوری! من به پسر همسایه شلغم دادم. عابدین،

عابدین را می‌گم. باور کن! به بچه‌های خودم هم می‌دادم.

او ضمن صحبت پیوسته به درشکه‌ای که آن سوی خیابان سیروس،

نزدیک چهارراه ایستاده بود اشاره می کرد و با کم حوصلگی خوش خلقانه می گفت: بگوئید منتظر من نباشد - آه، بگوئید حالا می آیم. چرا این قدر عجله می کند!

سپس ادامه داد:

- باور کنید که من به بچه های خودم شلغم دادم. شوهرم نمی داند. من خطا کارم. باور کنید. من به خانه همسایه رفتم. مرد اجنبی مرا بغل کرد و بوسید. باور کنید تا نصف شب آنجا بودم. شوهرم خواب بود و نمی دانست. هر مز را می گویم. او مرا بوسید. من به شوهرم خیانت کردم. باور کنید. به او دروغ گفتم. به بچه هایم هم دروغ گفتم.

مردی از میان جمعیت به او لبخند زد و منیاب مصلحت گفت:

- نه، ما باور نمی کنیم. تو زن خوبی هستی. بگو خانه ات کجاست تا تو را ببرم.

در همین موقع مشدی و بچه ها سرا سیمه سر رسیدند. مشدی جمعیت را شکافت و بازوی او را گرفت و کشید. گل عنبر مطیعانه همراهش رفت و در همان حال گفت:

- می خواهی مرا بزنی؟ من همیشه آدم دروغگو بو حقه بازی بودم. به تو خیانت می کردم. اما مرا به آن خانه تبر. او می خواهد به مهشید شلغم بدهد و او را بکشد. بدون مهشید من برای چه باید زنده یمانم. مرا ول کن. می خواهم خودم را زیر ماشین بیندازم. به چه حقی، تو کی هستی، آئی مردم، آئی پاسبان پست، این مرد از جان من چه می خواهد.

مشدی محرم یا بازوان قوی او را بغل کرد، روی دوش انداخت و داخل کوچه خودشان به طرف خانه برد.

اینک برای هیچ کس از اهل محل شك نمانده بود که گل عنبر دیوانه
شده بود.

پایان